

پروژه انسان نیما شویاری



پروسه انسان

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

پروژه انسان	کتاب
نیما شهبازی	مؤلف
۲۰۲۵/۱۴۰۴	سال انتشار
وبسایت رسمی جهان آرمانی	انتشارات
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهبواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلافی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است. بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر

آزاداندیشان به حق و قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



گامت

در میان انباری تاریک و نمودر جایی که صدا را در خود می‌بلعید و نگاه را به خود
می‌خواند، در میان کورسویی از ندیدن‌ها، آنجا که از میان حفره‌های کوچک در
میان سقف نور کم سویی از خورشید می‌تابید

زنانی به دورهم ایستاده بودند

زنان پریشان و دیوانه به یکدیگر می‌نگریستند و با اضطراب بسیار وردهایی را زیر
لب می‌خواندند

کمی آن سوتر از آنان تعدادی مرد ایستاده بودند، بیشتر آنان در حال دود کردن سیگار بودند و دود را مستقیم به صورت یکدیگر فوت می کردند و از این اغنای مه در میان آسمان آرام می گرفتند،

آنان آمده بودند تا با گامهایی در زمین به خاک بمانند و در آن شوند زنان با نگاه به پیکره های بی جان آنان دریافتند که باید بر این انتظار وانفسای بی انتها ادامه دهند،

در میان همین نگاه های آلوده و در هم بود که مردی با اضطراب وارد شد و جمعیت را نهیب زد، او فریادکنان آنان را فرا خواند تا خود را به بیرون از انبار برسانند.

زنان دستپاچه خود را به بیرون درب ها می رساندند، می دویدند و مردها ابتدا به سکون آن ها را نظاره کردند اما به فراخور هیجان مانده در گام هایشان، فریادکشان بیرون دویدند و خاکی به پا کردند

آنگاه که از دروازه‌ها بیرون رفتند چند باری چند تنی از آنان به زمین افتاد و جماعت بی توجه به افتادن، آن‌ها را درنوردید و به بیرون شتافت، آنان باید می‌دویدند، تنها می‌دویدند و مرد جارچی را دنبال می‌کردند،

مرد جارچی خود چند باری از جماعت عقب افتاد و با تلاش بسیار خویشتن را به صفوف طویل در حال حرکت رساند تا به انتها به بلندی مذکور رسیدند، زنی از میان جمع با نگاهی شاکی و پر از ناراحتی فریاد زد:

کجاست

چرا آن‌ها را نمی‌بینم

مرد جارچی پاسخ داد:

به رحم جاویدان مانده در خاک اجدادی سوگند، خود با چشمان خود آن‌ها را دیدم، شاید پشت کوه‌ها جامانده‌اند، شاید مشکلی برایشان به وجود آمده نمی‌دانم شاید...

در میان شاید و باید بافی‌های جارچی بود که از دل کوه‌ها بر افراشته در برابر دیدگان زنان کولی و مردان دودزا، اولین تراکتور قرمز رنگ دیده شد،

او هوا را درمی‌نوردید، کوه‌ها را می‌شکافت، زمین را جابه‌جا می‌کرد و مصمم به پیش می‌آمد چندی نگذشته بود که دومین تراکتور و پس از آن سومین آن‌ها نیز شانهای خاکی راه را به پیش گرفته کوه را شکافتند و مسیر را ادامه دادند و به سوی آنان آمدند

در حالی که زنان چنگک به صورت خود می‌کشیدند و فریادهای ممتد و کش‌دار می‌زدند، مردان با اضطراب بسیار پوک‌های عمیق به سیگارهای در دست خود می‌زدند، تمامی آنان در تصویری منسجم و متحدالشکل به سیمایی می‌مانستند که در حال آب شدن خویشتن از بازمانده‌های آنچه از او مانده است می‌سوزد و دل‌خوش به جاودانگی در ذات خویشتن است، همتای شمعی که سوخت و ادامه کرد و حال او سوخت و همه آنان را دید،

منظورم موش خرمایی بود که کمی دورتر در بلندی داشت همه آنان را می‌دید و می‌سوخت، او سوخته در خویشتن در دمایی که همه‌چیز را ذوب می‌کرد آمده بود تا آب شود و همه‌چیز را در خود بکاهد، می‌دانی او را به مانند شمعی دیدم

شاید این گرمای جان فرسا من را در خود غرق کرده و من از هدیان به بافیدن آنان در آمده می بینم، اما به رحم جاودانه‌ی در ذات آدمی قسم که او می خندید، موش خرما، نمی دانم چرا اما تبسمی بر لب داشت و مدام می خندید حتی گاهی آرام ریشه می رفت و گهگاه قهقهه هم می زد

هر چه بود تراکتورها تمام پیچ و تاب‌ها را گذرانند و هنوز به پیچ نهایی و رسیدن به جمیع آدمیان در بند نرسیده بودند که آنان را رها شده در هوا دیدم، آنان بال‌وپر به دوش در هوای آزاد به پرواز آمده خود را به کشاله‌های درون گردنه می رسانند و خود را نزدیک به تراکتور حمل می کردند،

آنان حق خود را می خواستند،

آنان ملک خود را می خواستند،

آری آنان مال خود را می خواستند

با تمام تکاپو در جانشان آنچه مانده و نمانده بر ذاتشان بود، می دویدند و خود را به پیش می بردند تا نزدیک تراکتورها شوند و تراکتورها مصمم آمده بودند تا آنچه در دنیا حق آنان است را به آنان بدهند

مال آنان در میان جعبه‌های بزرگی چیده شده بود، جعبه‌هایی که در میانش مقادیری گاه داشت و دور و اطرافش آزاد بود و سوراخ‌های بزرگی در دل جعبه‌ها تعبیه شده بود تا هوا به راحتی درون آن جریان داشته باشد تا محصول لطمه‌ای نبیند،

مال آنان نیاز به هوای آزاد داشت، نیاز به مکان نرم و گرمی که آنان را در امان بدارد و چه والامقام و بزرگ این روح کبیر انسانی که چنین فکر کرد و ابزار را آفرید، او تراکتور حمل را به پیش خواند و آن را مجهز به جهیزیه‌ی غنی خود کرد، سبدهای حملی که گاه کف آن را پوشاند و هوا در دل آن جریان داشت، در پشت تراکتور تا جایی که امکان داشت جعبه‌ها را روی هم چیده بودند تا بیشترین کارایی را داشته باشد و از این غول و هیولای حمل که والاتر از حمل در کاشت داشت و برداشت هم سهم داشت بیشترین استفاده صورت گیرد

پس از این رو جعبه‌ها با نظمی مثال‌زدنی بر روی هم چیده شده بود و مال را به پیش می‌آورد

زنان کولی ژنده پوش در حالی که به سر روی هم می کوفتند و از هم سبقت می گرفتند خود را به گردنه رساندند تا اولین آدمیان باشند و خود را به تمثیل والای حمل مال برسانند و دست را به قداست او افزون کنند

در میان دویدن‌ها ورد آرام بخش جمعی، پیرامون والایی زایش را می خواندند و مردان بافاصله‌ای در محافظت آنان به تعقیب بودند تا در نهایت اولین دست به اولین تراکتور خورده شد و فریادی آسمان را درنوردید،

ضریح والای قدسی جعبه‌ها به دست اولین آن‌ها فریادی را در آسمان پر کرد و قداست آرامش آنان را پاره کرد

صدایی ناموزون، لیکن ممتد از بیداری در کابوس شروع به نواختن کرد و گریه‌های نوزادان همه‌ی فضا را پر کرد و این افسون را خاتمه داد،

زنان خود را بر زمین انداختند،

برخی شیون کردند،

برخی صورت را دریدند،

برخی اشک ریختند،

برخی فریاد کشیدند عده‌ای مجنون‌وار تنها به دنبال تراکتورهای حمل نوزادان
دویدند، اما هر که هر چه کرد و هر که هر کار نکرد، حاملان تنها در میان انبار
مال را تحویل می‌دادند،

تمام هیجان‌ها در میان آنان برای جماعت مطیع قوانین بی‌ارزش بود که باید همه
چیز بر مبنای آنچه تعبیه شده بود به پیش رفت

یکی از زنان در حالی که به تراکتوری خود را آویزان کرده شیون می‌کرد،

من او را می‌شناسم

او فرزند من است

تو را به رحم قدسی، تو را به زایش بر ذات، تو را به یگانگی در آفرینش، بگذار تا

فرزندم را در آغوش گیرم او فرزند من است،

چشمانش، دستانش، نگاهش، همه همتای من است،

من او را می‌شناسم،

او با ناله و شیون و فریاد این‌ها را به راننده می‌خواند و راننده در حالی که صدای

موسیقی در میان هدفون در گوشش در بالاترین حد ممکن بود مسیر را دنبال

می کرد و نوزاد فریاد زنان شیون سر می داد و با هر کنکاش خواسته و نخواستہ خود آگاه و ناخود آگاه کسی را یارای تشخیص جایگاه چشمان او نبود چه رسد به نوع و تصویر آن چشم‌ها،

اما او (منظورم زن کولی است) وظیفه داشت پس شیون را ادامه داد، مال (منظورم نوزاد است) او هم وظیفه داشت پس نعره کشید و از همه مهم تر راننده هم وظیفه داشت و در نهایت وارد انبار بزرگ شد،

با نزدیک شدن آنان دروازه‌ها را مردانی که سیگار کشیدن را تمام کرده بودند باز کردند و بدون معطلی تراکتورها وارد انبار شدند و در گوشه‌های ایستادند،

زنان هنوز در حال نمایش بودند و مردان گهگاه نمایش می دادند و گاه در پوستین تازه‌ای نقش تازه‌ای را جستجو می کردند تا در میان‌هاله‌ای از نور

کم‌سوی آفتاب از دل سقف و دریچه‌های کوچک تصویری پدید آمد

تراکتوری ایستاده و نور بر آن می تابید و حلقه‌ای گرد دوران را گرفته بود، نور به

تابش میانه‌ی آنان را طلاگون کرد و در میان همین تابیدن‌ها، مردی از میان نور

ظهور کرده است،

او با صورتی نورانی که در میان تابش ناتوان خورشید خویشتن را می‌آراست ناگاه از میان جعبه‌ها سر برون آورد و همه را مات و مبهوت بر جای نهاد، به فراخور آمدنش دو مرد از دل تراکتورها یکی راننده و دیگری دستیار او، پیاده شدند و خود را به پشت ماشین حمل رساندند،

مردان دودزا حلقه‌ای در دورتر ایجاد کردند و دور از زنان به پشت بانی آنان ایستاده بودند، اما ندیدند، یا دیدند و نخواستند بدانند، یا شاید نباید می‌دیدند که ندیدند راننده و دستیار با چوب‌دستی بزرگ در دست، زنان را دور کردند و با چرخاندن چوب در هوا، آنان را از سطح قدسی تراکتورها پرانند تا خود را نزدیک جعبه‌ها کنند،

کار خطیری است، این سه با ترتیبی منظم در سه تراکتور مذکور در سه نگاه خاص با سه دست که بالاست کار را به پیش بردند و مال را تقسیم کردند یکی ژتون در دست مادران را دید، (بر روی ژتون عددی نوشته شده بود)، ژتون را به نفر دوم داد و بعد زن را از دیگران جدا کرد، ژتون را نفر دوم به مرد در میان جعبه‌ها داد و مرد از دل جعبه‌ها مال مذکور را پیدا کرد،

حالا با پرتاب جعبه در دست آن را به نفر دوم و نفر دوم با پرتاب آن را به نفر سوم رساند تا در نهایت در برابر زن کولی جعبه پر شده از گاه با منفذهای دقیق برای عبور هوا به زمین گذاشته شد،

در دلش نوزادی در حال فریاد کشیدن بود، مدام نعره می‌زد و این سیر با سه دست پولادین سه تراکتور در سه گوشه از انبار در سه مرحله مدام تکرار شد تا همه‌ی مال‌ها به دست صاحبانشان برسد و رسید

رسید تا زن فریاد بزند و در دل دایره راهی باز شود تا مردی خود را به زن مذکور رسانده باهم فریاد بزنند و کودک در میان جعبه هم فریاد بزند و فضا را از ندا‌های نامتوازن و ممتد پر کنند و همه در میان فریادها به هم بخوانند و باهم بدانند که مالک شده‌اند

ندایی در میان انبار فریادی را تکرار می‌کرد،

مال‌ها به صاحبان داده شده است و در میان تمام اضطراب‌ها و دردها در میان تمام انتظارها و رنج‌ها سر آخر مالکان مال را دریافتند و به آنچه خواسته بود رسیدند حالا زمان برون آمدن از آنچه برای خود ساخته بودند است، حالا نیازی به ادامه

نمایش نیست، اما شاید هر از چند گاهی باز هم نیاز به نمایش بود و آنان هم بازی کردند، کسی چه می‌داند، اما من و او هر دو دیدیم آخر حال که در میان انبار ایستاده‌ایم قدری از آفتاب کاسته شده است هذیان را از یاد برده‌ایم، منظورم موش خرمایی بزرگ است، او هم خود را به درون انبار رساند تا چندی از آن گرمای سوزان در امان بماند،

اینجا تاریک است، نوری وارد نمی‌شود جز همان کورسوی بی‌جان و ناتوان در سقف و این ما را کمی آرام کرد و حالا می‌بینم که زنان به همراهی مردان در حالی که تراکتورها همه‌ی بار خود را خالی کرده و جعبه‌ها را یکی پس از دیگری دست به دست انداختند و به سرآخر تحویل صاحب خود دادند از آنجا دور شده و رفتند و در دل این انبار مردمان باقی مانده به هم می‌نگرند،

به طفل تازه سر برآورده

به نهال تازه روییده

به شکوفه تازه جوانه زده

به ساقه برون زده از خاک

آنان به محصول تازه خود می‌نگرند، به هم نگاه می‌دوزند و در چشمان آنان برق‌های امید فراوانی در حال روییدن است، به رویش آنان تراوش خواهد کرد و دوباره آغاز خواهد شد

حالا بیشتر مادران نوزاد خود را از جعبه بیرون آورده و درون خورجین خود جا دادند و به پیش رفتند، اشک‌ها را ریختند فریادها را کشیدند و شیون‌ها را به پیش خواندند حالا خورجینی دارند که به ابتدای آمدن چیزی در خود نداشت و بنگر که آنان را به مال بی‌مانندی توانا کرده است، زین پس نام تازه‌ای خواهند داشت موش خرمایی ناگاه بر دوپا ایستاد و با صدایی بلند، سوت ممتدی کشید و من را از چرت آنچه درون هذیان کابوس دیده و ندیده بیدار کرد

مدتی است اینجا بدین راه تازه منزل کرده است،

در دوربازی همه چیز به ناگاه تغییر کرد،

قصه از آنجا آغاز شد که دیگر زنان توان حمل جنین را نداشتند،

می‌دانی تخمک و اسپرم وجود داشت اما جایی برای نمو کودک وجود نداشت،

یکی از زنان با صدایی بلند فریاد می‌زد، چرا ما باید وظیفه‌ی حمل کودکان را بر

عهده داشته باشیم؟

این چه معنایی از برابری است،

زمانی که مردان توان پیشرفت را دارند و بی هیچ دردسری می‌توانند به نوک قله

به پیش روند ما باید در کوه پایه‌ها سال‌های بسیار را تلف کنیم و نتوانیم،

آری نتوانست دیگر نتوانست جنین را درون خویشتن حمل کند،

نتوانست و دیگر رویی از زایش را بر خود ندید،

او اولین انسان نبود که با این مشکل روبرو شد،

مثلاً زنی را به خاطر دارم که دیوانه‌وار همه‌ی دنیا را در میان زایش دید،

او خود را بدل به ماشین تولید و کارخانه سیاری کرده بود،

ماشین کشت انسانی

او هم به یک‌باره دیگر نتوانست، سوخت لازم به کارخانه‌اش نرسید، مشکلات

فنی دست‌به‌گریبان کارخانه‌ی او شد

اما شاید برای تو سؤال باشد که او اولین بود؟

نه بگذار راحت کنم، او اولین نبود و من و هیچ کس دیگر نمی دانیم اولین که بود

اولین های متفاوتی وجود داشت

بی دلیل زنی اولین بود، ناگاه نتوانست، این اولین بود، باز هم نمی دانم و دانستش چه فایده که حالا دنیا در آن نقطه ای قرار داشت که کسی نمی توانست کودکی بیاورد و بیاورد

در ابتدا کسی چیزی نمی دانست،

تنها هر چه قدر شب ها، روزها، صبح ها، بعد از ظهرها، وقت ها و بی وقت ها هر چه قدر نوع انسان به روی هم رفت، بالا پرید و پایین جهید، هر چه از دور تا دیر بلد بود و نبود را به کار بست، نشد که نشد،

هر بار کودک تولید نشد، تولید شد اما محصولی بیرون نمی آمد،

گهگاه شکل نمی گرفت و آنگاه که شکل می گرفت به سرعت از بین می رفت و

بی سرانجام به انتهای راه می رسید و نهایت کودکی در میانه نبود

فریاد و امصیتا والا بود همه فریاد می زدند شیون می کشیدند،

در آن دوربازان، همین انبار را می‌بینی،

در همین نقطه تعداد بی‌شماری از زنان می‌نشستند و شیون می‌کردند،

حتی آن زن برابری طلب هم آمد و شیون کرد،

به کسی نگویند من او را خودم چند باری دیدم، او نمی‌خواست حامل جنین

باشد، اما می‌خواست تا خودش نخواهد، نه اینکه جبر بی‌شعوری بیاید و او را از

خواست و نخواسته‌ی حقه خود بگیرد،

در مجموع من چند بار شیون‌های او را شنیدم

بین خودمان بماند او از همه بلندتر هم شیون می‌کشید و نالان بود،

همه نعره می‌زدند و به زمین و زمان دشنام می‌گفتند لیکن دنیا ادامه کرد تا روزی

روزگاری ناگاه مرد و زنی در میان تلاش‌های مذبحانه‌ی خود به میان دشتی

جهیدند، آنان دیوانه‌وار در کمین هم بودند.

داستان این گونه است که می‌گویند مرد و زنی شیفته و مجنون هم بودند،

مرد اولین باری که او را دید او را تصویر کرد به کجا نمی‌دانم اما حال او در میان

دشت او را تصویر کرد که نه ترسیم کرد و در میان تمام جنون و پریشانی، بارها در

میان پریدن و جهیدن‌ها، مه و خورشید و فلک دست‌به‌دست هم دادند تا از دل زن و در میان مرد اسپرم و تخمک هم را به کام گیرند و در هم شوند، آنگاه از تن آنان بلغزند و در میان دشت به گوشه‌ای خرابان خرابان فرود آیند، همان نقطه آغاز تمام تصاویر در جهان امروز آنان بود، اسپرمی چموش و دیوانه، او که همه رقبا را به کنار زده بود، او در میان آمدنش حتی چند تنی را کشته بود و در درگیری با دیگر هم‌نوعان خود، (منظورم اسپرم‌ها است) دیوانه‌وار با همه جنگید و همه را از راه بیرون کرد تا در نهایت خود را به میان آغوش تخمکی بیندازد که خود را آراسته بود، آن دو به دیدن هم در جست و خیز و بالا جهیده‌ها از تن معشوق و مجنون مسیر را درنوردیدند و به خاک رسیدند، خاک را هم آغوش، هم کردند و در میان آن خفتند، عاشق و معشوق رفتند و چندی نگذشت که باران بارید، زمین در خود آن‌ها را لانه داد، (آن دو منظورم اسپرم و تخمک هست)

آن دو عاشقتان زیستند، هر روز هم را بوسیدند، به آغوش کشیدند برای هم داستان گفتند، حرف زدند و دنیا را به پیش بردند، آن قدر بردند که در هم و تنیده در میان خاک شدند و همین بین بود که ناگاه سر برافراشته خاک را شکافتند، در میان غشایی عجیب، پيله‌ای غریب،

آن‌ها هوا خواستند در دل خاک میل به بیرون فریاد را با خود و در هم فرا خواندند تا در میان آنچه هوا بود آنچه خاک برای غذا بود آنچه باران از آب بود به تنیدگی با هم در میان پيله شدگی را آغوش گیرند و یک تن شوند و ناگاه آن پيله شکوفه کرد و جوانه زد

آری مردم آن پيله‌ی عجیب از دل خاک در گوشه‌ی دشت را دیدند و دیوانه شدند، برخی می‌خواستند آن را از میان ببرند، می‌خواستند آن را ریشه کن کنند، آنان این شکوفه را بدیمن و بد روزی می‌دانستند

و برخی آن را قدسی پنداشتند و او را عبادت کردت کردند

باور به بدیمنی و خوش یمنی او در پیش بود کسی را یارای کاری نبود تا کار را او کرد، جوانه زد، شکوفه کرد و در خود او را زایید

او تبلور تمام نبودن‌ها را به بودنش معنا کرد و مبدل به اولین آدمی بعد از گذر سال‌ها شد، او تبدیل به نخستین انسان آمده از دل خاک جوانه زد و این‌گونه داستان نطفه‌ی نخستین پیش رفت و آن خاک قدسی را **دشت زایش** نامیدند

مردمان دانستند که حال در دنیای غریب آنان که قدرت حمل جنین از زنان گرفته در خاک هنوز زنده و نامیرا است و به دانستن، آنان بر آن شدند و پس از چندی توانستن را به آغوش و دوباره نوشدارویی به زهره‌ی خویش ساختند

آن دو در میان دشت به بودن با هم توانستند فرزند بیافرینند و آنان را نامی جاودان دادند تا به نخستین گام راه تازه‌ای گشوده شود و حال من زمانی که از انبار بیرون می‌آیم، نظری به این دهکده بزرگ می‌کنم دشت‌های بزرگ و بارور بسیار می‌بینم

همه جا را دشت‌های فراوانی از خود کرده است که حمال انسان است

نخستین و قدسی تمام این دشت‌ها بی‌شک **دشت زایش** است،

نطفه‌ی آغازین آنجا بود که نسل بشر و بقا را نجات داد، آنجا که به حاصل آنچه عشق آتشین **نطفه‌گران** بود امروز دشتی مقدس است و باید آن را پاس داشت و به بزرگداشت بودن او خویشتن را مدیون دانست

اما این شروع دانستن و زایش دوباره بود و انسان باز هم آفرید، خاک را برای خویشتن جایگاهی ساخت تا دوباره به پیش رود،

آنان کم و اندک بودند (نوع انسان را می‌گوییم)، در آن سالیان انتهایی تعداد این نوع روز به روز کم و کمتر شده بود بی‌شک در حال انقراض بودند و حال با دانستن آنچه می‌دانستند نیاز به آفریدن دشتی وسیع و بی‌پایان داشتند،

داستان **دشت انبوه** از اینجا آغاز شد،

آنجا که نیاز به تولید نسل به شکل انبوه، برای رهایی از خطر انقراض نوع بشر را تهدید می‌کرد این دشت را ساختند،

بلافاصله بعد از این کشف بزرگ که زمین قدرت باروری دارد، دولت بر آن شد تا به ساختن دستگاهی که برای رابطه جنسی بود مردمان را مسلح به ساخت بذر

کند، مردمان باید پیش از هر رابطه جنسی دستگاه مذکور **کپسول حیات** را درون خود می کردند، منظور زنان بود،

زن برابری خواه از این داستان به شدت ناراحت بود و فریاد زنان مردم را فرا می خواند:

این توهین به نماد زنانگی و نوع زن در میان انسان است

و حال در دنیای وانفسای انسانی بین که با فریاد با لذت به تکرار و بی اصرار چگونه زنان کپسول حیات و مولد بذر را به اندرون خود کردند تا با رابطه جنسی در اوج لذت میانگاهی آنجا که هر دو به نهایت رسیدند بذر تشکیل شود بخشی از تخمک زنانه با اسپرم مردانه ترکیب و در نهایت به شکل کپسولی درآید که آن را بذر بنامند

حال باید مردان و زنان هر بار این کار را می کردند و برای بقا نوع خود این بستر قدسی از زایش را پاس می داشتند

دولت به سرعت بذرها را تحویل می گرفت، در خاک دفن می کرد و شروع به آبیاری منظم آن راه را به پیش می برد

در ابتدا، نگاه آزمایشی بود اما به سرعت به دل آزمون و خطا دانستند و به نها توانستند تا آنچه لازم بود را فراهم آوردند

ساخت دشت انبوه

مصرف بالای گرمی جات برای نوع انسان

اعم از:

۱. موز

۲. آجیل (بادام گردو پسته و ...)

۳. عسل

۴. زنجبیل

۵. شکلات تلخ و هر چیز گرمی دیگری

بسته‌های حمایتی دولتی وجود داشت با نام **معجون باروری** که شامل مخلوطی از

تمامی عناصر مذکور بود این بسته در ابتدا و در نگاه آزمایشی به صورت بسته‌های

تشویقی به مردم عرضه می‌گشت و در ادامه با روند رسیدن به ساخت **دشت انبوه**

جنبه‌ی جبری به خود گرفت

مأمورانی در ساعتی مشخص (ساعات شروع بامدادان و پس از صرف شام ایده‌آل بود)

به درب خانه‌ها می‌رفتند، معجون را به خانواده می‌دادند، می‌ایستادند تا مرد و زن

در برابر مأموران آن معجون را سر بکشند و در نهایت من این داستان را شنیدم که

برخی از مأموران به داخل آمده در اتاق می‌نشینند و منتظر جهیدن موفقیت‌آمیز

برای تحویل کپسول بذر می‌شوند و آنگاه که کپسول پر و آماده تحویل است

گاه‌ها خود مأموران کپسول را از درون آلت تناسلی زن بعد از رابطه بیرون کشیده

و پیش از خروج از خانه **ژتون** خاص را به دست مرد خانواده می‌دهند،

ژتونی که فرزند آنان را شماره‌دار می‌کرد

حالا در دل دشت انبوه تعداد بی‌شماری از کپسول بذرها کاشته می‌شد، در ابتدا به

واسطه خطر انقراض این تعداد بسیار بود تعداد دریافتی کپسول‌ها بیشمار اما

محصول کم بود،

تجربه پایین و ندانسته‌ها باعث می‌شد که محصول نهایی کم و اندک باشد،

زمین‌های مختلف هر بار امتحان می‌شد تا به مرغوب‌ترین زمین‌ها برسند، در این فرآیند بسیاری از بذرها از بین می‌رفتند، بارور نمی‌شدند،

زمین بد بود، بذر ناکارآمد بود، باد و باران و عوامل محیطی بذر را از بین می‌برد و در نهایت به دل تمام آزمون و خطاها بخش دشت انبوه به محصول‌دهی رسید و برای تولید انبوه به کار آمد و در سال‌های نخستین والاترین جایگاه را در دل دشت‌ها داشت

دشت عمومی هم به فراخور همان نسخه‌های ابتدایی دشت‌ها شکل گرفته بود، این دشت جایگاهی برای باوری و رحمی برای عموم مردمان بود تا بذره‌های خود را در دل آن بکارند و رشد و نمو دهند،

چند ساعت پیش در دل انبار آن زنان کولی محصول خود را از دل همان دشت عمومی تحویل گرفتند

زمین اینجا در تمامی عناوین معمول بود، متناسب با عموم مردم و متوسط انسان‌ها **دشت انبوه** خاک خوبی داشت اما مهم وسعت آن بود و میزان بالای آزمون و خطا تا در نهایت آن‌ها را به تولیدی بی‌نتها و انبوه برساند

دشت زایش و نطفه‌ی ابتدایی در مرور زمان مبدل به خاک قدسی شد این خاک پاک اولین گام را در خود داشت مختص بخشی از جامعه شد که وظیفه پیش بردن فکر و اخلاق انسان‌های تازه را داشتند

آنان قدرت داشتند زمینشان اولین بود و مهم آنجا همیشه اولین است و در آتی آنچه باید را از آن خواهید دانست حتی اگر من هم میلی به گفتن نداشته باشم لیکن شما قدوسیت را خواهید شنید، آن‌ها نیازی به صدای من ندارند، آن‌ها در میان الوهیت ناگاه آنجا که نمی‌دانی ظهور می‌کنند و از دل ده نفر، نه نفر را خواهند کشت

پس آنان را بی‌شک خواهی دید و خواهی دانست که قدرت برای آنان است در میان دهکده دشتی برای آزمایشات وجود داشت ابتدا زیر مجموعه‌ای از دشت انبوه بود اما به مرور زمان این دشت مبدل به بخشی مجزا برای آزمایشات و پیشرفت‌ها شد و آن را **دشت آزمون** نامیدند

در این میان مردم خویشتن هم به مانند جد والای خود که نخستین نطفه‌ها را به دل خاک کاشت در زمین‌های حاشیه‌ای بذرها کاشتند و این حاشیه‌نشین‌ها بدل به

دشت مطرودین شدند که بی هیچ مراقبت دقیق و درستی تنها خود را به بذر آبستن

دیدند و در درد مدام فریاد کشیدند

آخر در این رحم جهانی بزرگ، همه چیز تنها به مأموران تحویل و تقسیم بذر و

معجون داستان، خاتمه نکرد،

کشاورزان مسئول کاشت داشت و برداشت نوزادان بودند،

حمالان، همان تراکتور سوارها بودند که فرای حمل کردن نوزادان وظیفه در میان

وردستی بر خدایان زمین و کشاورزان داشتند آنان آنچه از کار یدی در مزرعه

بود را به عهده می گرفتند و از این کارایی به خود می بالیدند و در نهایت تمام این

چینش ها آنان بودند که نوزاد (منظورم همان مال والدین است) آن را به صاحبان

تسلیم می کردند

قاعده از این هم والاتر بود، آری این مزرعه بزرگ کاشت انسان والاتر از این ها

بسیاری را در خود داشت آن ها چاه و آب انبار داشتند که حکومت برای تولید

دقیق درست محصول به کار گرفته بود

این دشت‌ها مجهز به انبار بذر بود برای دپو کردن کپسول‌های حامل زندگی تا به سرعت جایگزین‌ها به میان آیند

اما دشت مطرودین هیچ از اینان و دیگر عناوین مددجویان دولتی را نداشت و آن جوانه‌ها دیمی و ناخودآگاه رشد کردند و چه بسیار از آنان که نداشتند و نخواندند و در نها نماندند که جایی برای ماندن نبود

با پیشرفت هرروزه در دل این زایش جهانی بر دل خاک هر بار علم دانش انسانی والاتر از پیش می‌دانست، می‌دانست که برخی از بذرها توان لازم را ندارند، آن‌ها را می‌شناخت و با شناخت آنان بذرها را از والدان ناکارآمد می‌گرفت

فرای آن بذرها، برخی به واسطه کمبودها درونی، بیرونی و محیطی و یا به واسطه‌ی جهیدن‌های دفورم و بی‌معنا باید دشتی برایشان در نظر می‌گرفت و گرفته شد، این دشت را **دشت معلولین** نامیدند و این دشت نیز از هیچ از موهبات مردمی و دولتی برخوردار نبود تا آنچه از بذرها هست را شاید روزی، باری کاری به داری بیاویزند تا شاید از سر نبود بودن‌ها ما را کاری با آنان بود و توان منقطع نشدن را داشتند و این نسل باشکوه، این نوع بی‌مانند را نجات دادند

دادند؟

نمی‌دانند، اما در برابر آنچه از حقارت مانده در وجود این خاک نشینان در سجود بود، بودند آنانی که حق بودن در میان بودن آنان نهفته مانده است،

والانشیان، سرور و سالاری که بر کوخ نشینان فخر فروختند و دشت را مطهر و والا کاشتند با آنچه از احترام و کرنش بود

مثلاً آیا می‌توان بذر آنان را همتای عوام‌الناس گرفت؟

آیا می‌توان دست بر آلت تناسلی آنان برد؟

آیا اصلاً شدنی است که آن آلت قدسی در تن والا گوهری آن‌چنان آلوده به کپسول و کپسول سازان شود، آیا آنان توان آن دارند که این نامقدسی را در تن قدسی خویش پذیرا باشند، شاید دهان و شاید زبان و در کام فرو خوردن آنچه از امیال و خواسته آنان است و آنگاه ادغام آنچه از وجود مبارک و طاهر آنان در این زمان است، در میان آنچه ما آن را ظروف طلا می‌خوانیم گوهر والا می‌دانیم و بر هم زدن آن با بادهای مسافر در بیابان‌ها،

به نهایت آنچه بذر آنان را به دست هنرمندانی بیکار داد که با هر چه کار از دل چاپلوسی آنان است در دل رقص و نقش آنان را در خاک کنند و مدام برایشان آواز بخوانند و شعر بسرایند تا در نهایت آنچه هنر و صنعت است، آنچه از بودن در کمین نبودن است آنان را طاهران به جهان آوردند و این زمین والای طلاگون را **دشت سروران** نامیدند

کوچک بود اما باشکوه، نقره فام بود اما طلاگون، نمی دانم همه چیز بود اما هیچ در خود نداشت او تولد نکرد و همه را تولد داد، آن قدر گفت تا دشت والایان با نگاهی با تبختر علف های هرز در میان دشت های دیگر را دید، بی شک در وجود لا وجود آنان که جایی برای نزدیکی و قرابت با این والانشینان نیست و در کوخ منزل خواهند کرد نخواهند دید نخواهند شنید و آسمان بی صدا است

اینان بازمانده بودند، بذرهای بیکار، بذرهای خارج از عرف ها، دانستن ها، آنچه حرام است در حلال به هم آمیخته شده است، آنچه فرزند را خلف از ناخلف کرده است، آنچه سره را از ناسره دور کرد و آنچه برای آن وردی خوانده نشد

هم خوابگی که در میان ترس‌ها جای داشت، در میان درد شکل داشت و این دشت را که دشت نبود و هیچ نبود به مانند هرزگان هرز شد **حرامیان هرز** نامیدند،

همه جا بود، در میان دشت انبوه، در دل دشت عموم، هر جا که بذر بود آنان نیز بودند، آنان در کپسول‌های دیگران جای داشتند، آنان خود را به کپسول‌ها رساندند، آنان شاید همان اسپرم‌ها بودند که باختند که شکست خوردند و خود را به این رقابت باخته دیدند هر چه بودند و در این نبودن تکرار کردند درنهایت به هرزگی در میان آنچه در میانه بود رشد کردند و نموی آنان از میان رفتن بذر دیگری بود؟

نمی‌دانم شاید بود و برخی زمان‌ها نبود اما کشاورزان باید آنان را هرس می‌کردند می‌بریدند می‌کنند، می‌کشتند تا دیگر هرزگی و حرامی جهان را پر نکند و پر نکرد؟

در میان تمام آنچه از دل این دشت‌ها بود آنانی بودند که بر این ارزش والای جمعی ناتوان بودند، آری بسیار در میان مردمان بود آنکه توان باروری نداشت،

مرد بود، زن بود اما چیزی از آنچه اسپرم بود و تخمک در خود نداشت و حال در دل این نداری و ندانی و ناتوانی حکومت نه پیش از آن مردم تاب تحمل این **مفلوکان** را نداشتند و نمی دانم اول بار یکی از مالکان او را بست یا به حکم حکومتی او را بستند

اما زنی را در دل یکی از مزرعه‌ها بستند و او را مترسک خواندند،

او تخمک نداشت، آری قدرت زایش و زاییدن نداشت، او را بستند آنجا رها کردند تا پاسبان بذر دیگران باشد، او باید به همتای نگهبانان، آنچه خود نداشته و می داند چه قدر و منزلتی دارد را پاس بدارد

یا حضرت زایش در دشت مقدس

این ایده ناب و بزرگ و والا را نمی دانم آیا رحم جهان خود به آنان داد یا خویشان با عقل والا و افکار عمیق خود دانستند، نمی دانم حکومت کرد یا مردمان عادی اما حالا در دل تمام دشت‌ها بیشمار زن و مردانی هستند که بسته بر روی چوب‌ها پاسبانی می دهند،

کبوتران، موش‌ها و کلاغ‌ها را می‌رانند اما من هر بار که به دل این دشت‌ها می‌روم آنان را می‌بینم که با التماس به کلاغی نگاه می‌کنند تا شاید برای چندی با آنان سخن بگویند آنان را دریابد و با آنان به نفس بنشیند و موش خرما با من می‌گوید او هر زمان که ناراحت است جیغ می‌کشد و سوت می‌زند و حال با صدای سوت بلند خود مرا فرا خواند تا بگویم که کود این مزرعه را از کجا آوردند این را حکومت کرد، برخی در همان روزها که دیگر شکل تازه‌ای از زایش انسان جهان را پر کرد به میدان آمدند و مردمان را فرا خواندند تا به میان آنچه زایش است فکر کنند، تأمل کنند

اولین آنان مردی بود سیه روی و دردمند که قدرت سیر کردن کودکش را نداشت، نمی‌دانم شاید هم سفید بود، آخر آن روز هم آفتاب سختی همه دهکده را پر کرده بود من او را دیدم و سرم گیج می‌رفت او در حالی که تلوتلو می‌خورد مردم را فرا خواند و آنان را به تفکر واداشت گفت:

آیا می‌خواهید به همین راه ادامه دهید این گونه فرزند بیاورید

هنوز ادامه سخن نیامده و آمدند آنان که باید بیایند و یکی با معجونى در دست

که این بار مشکل از:

۱. تریاک

۲. مورفین

۳. هروین

۴. آمفتامین

۵. و دیگر مواد مخدر بود

دهان او را پر کردند و در میدان شهر به سرعت در برابر دیگران به دستور سریع

حکومتی آنگاه که خواندند،

آدم کشتند

او به ساحت قدسی بودن، اهانت کرد و جزایش مرگ بود،

چه کسی فریادی دارد به پیش آید؟

این را مردی بلندقامت و بزرگ هیكل می گفت

آنگاه فریاد زد:

فرمان آمده و رحم بزرگ جهانی امر فرمودند باید او را بدل به کود کرد،

او را در میان شهر در حالی که مقداری گیاه و خاک و دیگر مواد لازم ریخته بودند آتش زدند و در میان سوختن به کود بدل کردند و برای نخستین بارها، این کود تازه برآمده را به میان خاک دشت زایش فرو خوردند و خاک به خوردن او خویشان را مرده دید و در مردن، دوباره زایش را آفرید،

یکی بذر کاشته از مرگ زیستن را در کام فرو داد و با سرعت والاتر دمیدن کرد و زمین را شکافت و مرگ را بر خویشان طلب کرد

حالا تنها کافی است دهان باز کنی

چه گفتی؟

چرا؟

فرزند آوری؟

رحم مقدس جاودانی؟

نمی دانم هر چه مربوط بر این ساحت قدسی باشد تو را بدل به کودی خواهد کرد

که والا است

آری تو بی ارزش در باروری، زیستن و زندگی اما تنه لاجان و بی جان و بی

ارزش تو قدر این بودن را خواهد دانست

و حال نمی دانستند و نداشت سالانه چه مقدار از این کود لازم است اما آنگاه که

لازم باشد مردمی هستند که زیر حرف بزنند و حرف آنان ا به کود بدل کند

حتی اگر کسی حرفی هم نزد باز هم هرجی بر این نظام والا نخواهد بود که

بی ارزشان، ناتوانان، مترسکان را نیز توان به کود بدل کردن است

حتی آنان هم نباشند هرزگان حرامی و بذرهای لاجان و ناتوان در دل دشت

معلولین، مطرودین و دیگر عناصر مزرعه را می توان به کود بدل کرد و این دست

والا و رحیم حکومت است که بر سر تمام زمین ها خواهد کشید تا زمین ها هر بار

بارورتر و عظیم تر آنچه از زیستن است را در خود بیافرینند و بارور شوند

لقاح

در میان دشت بزرگ انبوه، جایی که پرچین‌های بلندی برای محافظت آن را پوشانده بود، جویباری طراحی شده تا آب را به زمان مناسب به میان خوشه‌ها جاری و جریان زندگی را به پیش برد

میان‌دار این آب مقادیری اسپرم حیات‌بخش، ذره‌ای از اجزای مغز استخوان، تکه‌هایی از بافت‌های بنیادین در بدن انسان‌ها و ... بود که همه و همه از **کودزبان** تأمین می‌شد و خاک را زندگی می‌بخشید

کودزبان همان مفلوکانی بودند که به کود بدل می‌شدند

پیشا مرگ و سوختن، اجزای مهم آنان مثله می‌شد آب منی و یا تخمک خارج شده و با بافت‌ها و عناصر مهم مخلوط و برای آب‌رسانی به پای مزارع فرستاده می‌شد و این چرخ نظام‌مند این‌گونه می‌چرخید،

پیرامون این امر کسی چیزی نمی‌دانست که آیا حقا این آب‌های معدنی (منظور بر ساخت والای انسانی) مفید است یا مضر و بیشتر باورها خارج از حیطه‌ی عملی و علمی خرافی و موهوم آلود بود اما والایان، اندیشمندان، عالمان و بزرگان می‌دانستند که زندگی موجود در اجزای بدن انسان زندگی‌بخش است، پس تن را کود و اجزای مهم را به آب معدنی بدل کردند و حال در میان دشت انبوه آب معدنی به پای خوشه‌ها می‌رسید

در فاصله‌هایی منظم چوب‌های بلندی نصب شده بود و در میان چوب، مترسک مفلوک و ناتوانی را بسته بودند، او را همتای عیسی مسیح به صلیب کشیده بودند، هر چند میخی در دست و پای آنان نکوفتند اما آن‌ها را بسته بودن

در ابتدا آن‌ها را محکم می‌بستند اما پس از چندی در دل این دهکده عظیم دیگر نیاز به بستن نبود آنان ترجیح می‌دادند تا هر روز خویشتن خود را به روی چوب‌ها

حصر کنند و بدانند هر چند کم و بی ارزشی، ارزشی در وجود لاجان آنان هم نهفته است،

اگر بیرون می آمدند

اگر از آنجا آزاد می شدند چه می شد؟

می دانی آن ها هر روز، هر بار و در هر لحظه با دیدن هر تن می دانستند بی وجود و

لاجان و بی ارزش اند، ابتدا تنی آن ها را بد صورت و سنگین نگاه می کرد

بعد کسی به آنان طعنه می زد،

بعد کسی بر رویشان توف می کرد،

کسی آنان را به سخره و دیگری تحقیر می کرد،

آن قدر می کردند تا کنان کنان مفلوک خود را به زیر چوب برسانند و با دقت و

ظرافت طناب ها را به دور پاها خود ببندند و دستان را طناب بسته و نبسته همتای به

صلیب ماندن عیسی هم که شده نمایش دهند و حالا در این دشت عظیم و انبوه

که کشت نوزادان در مرحله های پایانی است و کشاورزان برای برداشت آماده اند

او نگاهش را دوخته به یکی از پيله ها در فکر است

از دل خاک منظم و ردیف تعداد بی‌شماری ساقه بیرون زده‌اند که در نوک هرم خود پيله‌ای دارد استوار و گرد، نقش سطح بیرونی آن صفت و سنگین است و تو تصویر کودکی که در خود لولیده و به شکم جمع شده در آن تصویر می‌کنی، این همتای زهدان است

می‌دانی از دل خاک لوله‌ای بر شکم ساقه گذشته و به دهان کودک وصل شده است که مستقیماً مواد مغذی متشکل از:

(۱) خاک

(۲) کود از تن و جان کودزبان

(۳) آب معدنی از اسپرم، تخمک و بافت اندام‌های مهم جنسی،

(۴) عناصر متشکل از مغز استخوان و ...

را به همتای بسته‌های حمایتی در خود جمع کرده و به دهان کودک فرو می‌برد و کودک مدام باید آنچه به او خورانده شده است را بمکد و تمام کند، در این بین ساعت‌ها بسیار را خواهد خوابید و پس از آن گاهی بیدار است،

غشایی در میان این پيله بر آمده از چربی وجود دارد که منظره‌ای برای دیدن
 سیمای کودک و بیش از آن محفظه‌ای برای آنکه کودک دنیا را ببیند به وجود
 آورده است و حال من می‌بینم،

دوخته شدن نگاه آن دو را بر هم به‌عین دیده‌ام

زن مفلوک مترسک از لابه لای بیشمار خوشه‌های برآمده او را می‌بیند،

او که با چشمانی باز مانده و درشت به او زل زده است،

آن‌ها یکدیگر را نگاه می‌کنند و زن عرق می‌ریزد،

تب می‌کند

قرمز می‌شود،

بر روی صلیب ادرار می‌کند،

و چند بار غش کرده است،

دوباره رعشه به تن آورد و تکانه‌های شدیدی خورد، اما هنوز نوزاد چشم از روی

او بر نداشته بود و داشت او را نگاه می‌کرد و زن دیوانه‌وار تصویر آن مرد را

می‌دید، مردی که برای اول بار او را گرفت،

چشمان کودک به مانند او بود،

خود او بود،

شاید زمان ایستاده و در این ایستایی یکدیگر را آغوش کردند،

آری او را دید،

اوپی را دید که به شب زفاف، در برش گرفت و او را از خود کرد،

او را تکان داد، به زمین کوفت

با سردی او را فشرد و به زمین زد،

او را می کوفت و بارور می کرد،

مدام به گوشش می خواند:

باید کپسول مرا را پر کنی

من پسری قوی جئه می خواهم، من عضلات دستی بزرگ می خواهم

من دانشمندی خبره می خواهم

من ملیجکی بی سیطره می خواهم

من دستمالی ابریشمی اعلا می خواهم

من زهر هلاهلای بی مانند می خواهم که به آنی همه را بکشد

و او را کشت،

او را در میان تخت چند باری کشت و زمین زد،

او را زمین می زد و نخست سرش را برید،

پرده اش را درید، او را داغدار و خونین کرد،

او را به میان تخت خونین رها کرد و دوباره به روی او جهید

او را مدام می کوفت و می خواند و زمزمه می کرد

از خواسته حقه، از مال اندرون او گفت و این قدر تا صبح او را تکانه داد تا

کپسول ها پر کرد،

او در همان شب نخست، بیست کپسول بذر پر کرد و صبح به میان **اداره تأمین**

نوزادان عمومی با نظارت رحم جهانی رفت،

ساختمانی به نزدیکی همین دشت انبوه، آنگاه و آنجا هر بیست کپسول بذر را

روی میز گذاشت و با تبختر بسیار رو به زن در بند پیشخوان کرد، (آن که مسئول

گرفتن کپسول ها بود)

بعد با چشمکی او را خواند:

این بیست کپسول کار دیشب من است

دست را به روی شلوار و در میان سگک کمر بندش برد و با نگاه زن در برابر را هم کپسول دار کرد،

زن خود را پس کشید، مرد با دست زدن بر دستان او قسط پر کردن کپسول دوباره داشت و هر روز رفت و هر بار کپسول‌ها برد

او از زن مفلوک مترسکش بیشتر از سیصد ژتون تهیه کرد و هر بار منتظر ماند

آخر بعد از گذشت چند ماه، دفتر مرکزی با او تماس گرفت و همه چیز را دانست، آری داستان از این قراتر بود که تخمک زن مفلوک توان باروری و همتایی و نزدیکی با اسپرم والای او را نداشت، با وجود این کپسول‌ها تمام ایراد شناسایی و مرد به خانه او را نتوانست بدرد،

او می‌خواست زن را پاره کند،

می‌خواست از او طلب اسپرم‌ها خویش را بکند

می‌خواست برای دیر صباحی او را تحقیر کند،

تمسخر کند، می‌خواست هر روز بگوید

تو زن هستی؟

تو دیگر چه حیف نانی هستی

تو را چگونه می‌توان آب و غذا داد

او کتابی قطور در باب تحقیر زن نوشت و زن را مجبور به روخوانی هر روزه آن

کرد و زن در میان دشت انبوه با نگاه نوزاد در غشا او را دید و صرع کرد

داشت تکان می‌خورد، یک دستش را بسته بود و دست دیگر باز در میان چوب و

آسمان معلق در هوا و زمین تکان می‌خورد و نوزادان همه با هم او را می‌دیدند،

همه از دل غشای بیرون زده داشتند او را می‌دیدند و گریه می‌کردند،

نالان بودند، آری آن کودک نخستین و آن نگاه نخستین هم از همان لحظه‌ی اول

که زن را دید گریه کرد، فریاد زد

او را دید و خواست او را به آغوش بکشد او را نزدیک کند او را از خود و در

خود کند، او هر بار می‌خواست دوباره او را دریابد اما زن مفلوک مرد خوش

اسپریم زن در میان اداره مذکور هر بار در نگاه نوزاد یکی را دیدند،

باری او دیدند که دارد فریاد می‌زند،

باری مرد، زن مفلوک را دید

زن، مرد پرتوان را دید،

زن اداره‌ای، مرد خوش اسپرم را دید

و هر بار به دیدن، شدن را مهمان کردند و در هم جاری او را به همانند آنچه

دیدند، کردند و شدگی به میان شریانشان جاری و دنیا کرد

حال من و موش خرمایی نوزادان در میان کشتزار را می‌بینیم،

آن‌ها به آسمان نگاه می‌کنند، آرزو می‌کنند، فریاد می‌زنند،

آن‌ها درخواست عاجزانه‌ای به کلاغ‌ها دارند،

آن‌ها را فرامی‌خوانند تا بیایند و آنان را دریابند،

آنان را به دهان بگیرند و در خود ببلعند،

آنان با آن نگاه‌ها دانسته که آینده‌ای در کمیشان است که از بدل شدن به کود در

دل کلاغ تفاوتی چندانی نخواهد داشت،

موش خرما اما با من هم نظر نیست او مدام سوت می کشد،
او از دیدن زن و ناله هایش، چشمان دردمند نوزادان آویزان بر پيله‌ها، آنگاه که از
کمی بالاتر سرتاسر دشت انبوه را دید مدام سوت کشید و فریاد کرد،
او مرا نهیب زد و بر من یاد آورد سرنوشت زنی را که زنده زنده سوزاندند،
او را زنده به کود بدل کردند،
او در خیابان‌های شهر هر بار که مردم را دید آنان را آموخت،
او درد آموختن داشت،
او فریاد می زد و به میان مردم می آمد، آنان را فرا می خواند تا بیاموزند تا بدانند،
چرا کودک می خواهند،
او به آنان گوش زد می کرد،
از دانستن به داشتن روید و آنگاه که مدام برای آنان زیر لب می خواند و بر آنان
تکرار می کرد، باری در گوشه‌ای جایی که مردی دوپست کپسول در دست
داشت او را آرام خواند
تا دهان باز کرد دهانش از معجون پر شد،

آری افیون دهانش دادند و مرد دیوانه‌وار فریاد می‌زد

آموزش

ما باید بدانیم،

مگر چیزی هست که ما ندانیم،

ای وهن‌کننده بر ساحت قدسی رحم جهانی،

ای خار‌کننده زایش و هستی وجود

او این را خواند و با حکم حکومتی که از پیشتری در دست داشت و می‌دانست

جزای آنان چیست او را زنده زنده به دل شهر سوزاند و خاکسترش را ناپاک

دانستند و حتی بهایی به بودن چون کودزیانش ندادند

آری فرامین آمده بود

دولت، نه تنها دولت، خود دولت برآمده از خواست جمعی آنان بود و فرمانی

مانده در دل آنان را می‌خواند فرامینی که هر بار به هر روی و در هر گام به دهان

بی‌شماری خوانده بودند تنها معیار آوردن است،

زاییدن است،

بارور کردن است،

بذر است،

انبوه بودن است،

همه چیز برای بیشماران است،

دلیل برتری در بی‌شماری است،

همه چیز به کمیت بسته و من دیدم که دستورها را مدام می‌خواندند،

پیرزنی با نگاه بر نوه‌اش او را نهیب می‌زد که همه زنانگی نهفته در زاییدن است،

مردی با نگاه به فرزندش فخر بر همه فروخت و همه را مطلع به داشتن او کرد،

مردی از نداشتن کودک بی‌ابرو شد و با سنگ از شهر دورش کردند

در جمع خود اوایی که باری تردید به دل داشت را تمسخر کردند آنگاه با تحقیر

او را از خود راندند و حکومت دانست،

حکومت به دانستنش بر آن شد تا دیوارهای دهکده را پر کند و همه جا را پر کرد

زایش کار خدایان است

فرزند آورید و خالق شوید

فرزند مال شما است

حقتان را از دنیا بستانید و فرزند بیاورید

همه زمین را بدل به دشت انبوه کنید

و حالا من در حالی که دست در دست موش خرمایی راه می‌روم همه آن‌ها را

می‌بینم تمام دشت انبوه که خوشه‌ها بر روی هم انبار شده جا برای نفس کشیدن

در میان آنان نیست، تمامی دشت‌ها را پر کرده و همه جا را فرا گرفته‌اند در هم

می‌لولند و تراکتورها مدام به حرکت در می‌آیند و به پیش می‌روند

مدام جعبه‌ها با سوراخ‌های کافی و پر شده از گاه را منظم بر روی هم می‌چینند و

به درون انبار برای تحویل می‌برند مدام نمایش اجرا و دوباره تکرار می‌شود من

مدام همه آن‌ها و این چرخه پر تکرار را می‌بینم

هر بار که تراکتورها بیرون می‌روند صدای سوت ممتد موش خرمایی را می‌شنوم و فکر کنم با همین منوال می‌توانم موسیقی جاودانی از صدای سوت او بسازم و برای عموم پخش کنم تا شاید ذره‌ای از جهیدن دست بکشند،

همه در حال جهیدن و پریدن هستند مدام کپسول‌ها پر و خالی، انبارها گشوده و بسته می‌شود بذرها کاشته و خوشه‌ها رشد و بریده می‌شوند و هربار این‌ها را می‌بینم و سرآخر تمام دیدن فریاد می‌زنم

موش خرمایی به دور خود می‌چرخد و سوت می‌کشد اما فریاد ما، کسی را بیدار و به خود نخواهد خواند و با صدای فریاد ما آن‌ها بیشتر می‌جهند بیشتر به هم لول می‌خورند و با هم یکی می‌شوند

کود زمین کم است، فرمان به شنیدن آغاز شد و حالا می‌توانند بشنوند باید بشنوند و بیشتر نزدیک شوند و این‌گونه بود که کود را تأمین کردند

چندی از آن‌ها را این‌گونه بردند و کود کردند، از دلشان آب معدنی بیرون آوردند و خاک را جلا دادند تا دشت انبوه عمومی رشد و نمو کند

آیا خانه داری که کودک می آوری؟

آیا تأمین خوراک آن را می توانی بکنی؟

آیا مهری در وجود تو نهفته است؟

آیا آموزشی برای تربیت آنان دیده‌ای؟

چند فرزند باید داشت؟

آیا بیش از سه فرزند زمانی برای نگهداری، مراقبت، آموزش، مهرورزی و حتی

کهنترین نمونه از تأمین مالی برای تو خواهد گذاشت

فرای این‌ها کسی این را نگفت و کپسول را آرام پر کرد، با دلخوری کپسولش را

تحویل داد، یا تشکیک کرد و فکر را آزرده خواند

او هم کود شد،

همه کود می شدند،

کود زیاد، لازمه باروی خاک است

پس هر که دهان باز کرد و نکرد را به کود بدل کردند و من در حالی که کلافه بودم دست موش خرمایی را بر تنم حس کردم که مرا می کشاند و به نزدیک یکی از دوستانش برده است،

او هشت پایی بود که در میان مراقبت از فرزندش شکار شد،

او را بردند و در میان آب جوش انداختند، او را پختند

او در حالی که دست و پا می زد و سر از میان قابلمه بیرون آورد بود را من لاجان

هم دیدم، موش خرمایی سرش را مدام به زمین می کوبید او را غرق در خاک کرد

خود را به درون کلونی خود رساند و با همراهی همراهانش اشک ریختند و من

ندای هشت پا را در میان قابلمه شنیدم

او خواند که من در طول حیات تنها همان بار را آبستن شدم و مراقب آنان بودم تو

را به هر چه از زایش و نازایی هر چه از رحم و زهدان تا بی فرزندی، از شک تا

ایمان هر چه باور داری مرا یاد کن و فرزندانم را امان بدار

اما می دانی انسان تخم هم دوست دارد،

خاویار هم دوست دارد

انسان همه چیز دوست دارد، او آمده تا همه چیز را دوست بدارد و حال هم او را خوردند هم تخم‌هایش هم فرزند در تخم و بیرون آمده و در آینده زیسته و در گذشته به بند در آمده، همه را خورده‌اند و به خوردن ادامه می‌دهند

من کلافه و دیوانه در حال دور شدن بودم که دیدم جمعی مردمان روستا در حال آموختن هستند، دسته‌های بسیاری در گوشه گوشه داشتند می‌آموختند، رانندگان تراکتورها در حال آموختن رانندگی بودند

کشاورزان در حال آموختن و درس دادن و گرفتن آموزه‌های کشاورزی بودند برخی پختن نان را می‌آموختند و برخی در حال آموختن حتی جهیدن هم بودند در این میان و در دل آنان کسی بر آن بود تا آموختن را به میان آنان برای پس از برداشت کودکان بیاموزد، او جماعتی را با خواهش و التماس با قول جایزه و پاداش جمع کرد و در نهایت به روی منبر رفت و بر آنان خواند

کودکان نیازمند مهر و عاطفه هستند،

آنان نیاز به موارد ابتدایی پیش از زایش دارند و تا داشت ادامه می‌داد، یکی از شاگردان معجون افیونی را به دهانش فرو برد،

او که نه اما باز هم ادامه کردند و باز هم کلاس دایر شد، کسی نیامد، آمد و تمسخر کرد، بعد بدل به بازی و نمایش جمعی شد، بدل به آنچه دور از واقع بود، بیشتر تبدیل به ادایی برای جماعتی در خفایی شد مه خویشتن هم در میان بر آن خندیدند و هر بار به تکرار به ارزش بودنش بیشترانی باور آوردند و حال در میان دهکده هر روز عده‌ای می‌آموزند چگونه رانندگی کنند، بجهند نان بپزند کشاورزی کنند و کسی نمی‌آموزد چگونه پدری کند، مادری کند و کسی نباید بداند که می‌داند مرتدان،

آری همه را می‌دانند،

وقتی زن آموزگار آتش زدند، فریاد مرد قاتل یکتا بود،

او فکر می‌کند ما نمی‌دانیم

او دانایی ما را زیر سؤال برده است،

این چه جسارتی به ساحت قدسی این دانایان بی‌مانند است

ما همه چیز را همیشه و همواره میدانیم و پدر و مادری آموختنی نیست

بنگر به این سیل بی‌پایان از مادران و پدران بعد از تحویل نوزادان از تراکتورها

آنها نوزاد را به درون خورجین کردند، اشک‌های لازم را ریخته و نمایش

عمومی را به پایان رسانده بودند و حالا زمان دنیای واقعی بود

آنچه آنان باید را می‌دانستند،

نوزادان به درون خانه می‌آمدند و به گوشه‌ای پرتاب می‌شدند

در میان انبوه دیگری از کودکان، آنها در میان دیگر نوزادها در حال لول خوردن

بودند، مادر هر از چند گاهی میامد و پستان به دهان او می‌برد او می‌خورد و آنگاه

او را رها می‌کرد تا در میان دیگر کودکان لول بخورد،

کودکان دیگر گاهی با او بازی، گاهی او را تکان می‌دادند برخی مراقبش بودند و

خود را از یاد می‌بردند و مادر در دل مزرعه در حال کاشتن بود، پدر گاه در حال

کندن بود، قبر می‌کند، گاه داشت می‌ساخت گاه می‌سوخت با آنچه از دود کردن

بود به آسمان می‌رفت و کودک خود بزرگ می‌شد،

در میان لولیدن او از خاک و در خاک رشد می‌کرد در خاک می‌غلتید، در

شانه‌های خاکی می‌دوید، پدر می‌آمد ناراحت بود

چرا؟

نمی‌دانم، شاید پسر مرحوم پول کافی را به او نداد،

شاید در میان ساختن کسی او را بی دست و پا خطاب کرد

دلیلش مهم نبود اما برق محکم آن چک بر صورت نوزاد کودک نوجوان و

جوان مهم بود او می‌سوخت و در میان آتش گرفتن می‌دانست، می‌دانست و در

زمان مشخص آنگاه که مال خود را از انبار تحویل گرفته بود در روزی خاص

محکم به گوش او می‌زد و مادر نمایش را آغاز می‌کرد

حالا پس از آنکه او را در آغوش گرفته در شبی روزی ساعتی، ماهی سالی آنجا

که مردی او را کتک زد او را تحقیر کرد و او را تمسخر کرد نوبت نمایش او بود

او خواند و کودک را به تحقیر لانه داد به تمسخر آشیانه کرد و در میان حقارت

رها کرد و دوباره همه چیز هر بار تکرار و در هم و با هم شد و آن‌ها درهم لول

خوردند و نامش را نمی‌دانم چه گذاشتند اما نام هم داشت،

من در میان آنان دیدم و چه بسیار زیاد و زیادتر شدند،

آنان را دیدم که ۲۰۰ کپسول بردند و ۲۰ فرزند با ژتون تحویل گرفتند

حالا آنها هر روز و هر بار تنها باید نان خشک شده‌ای را در آبی گل‌آلود فرو
 ببرند، کودکان را رها کنند تا آب در نانی بجویند و بقا را باز به دنیا بجویند و در
 میان آفتاب در حالی که تلوتلو می‌خورند بکارند و آرزو دوباره بازگشتن به
 خاک خویشتن را فریاد بزنند،

بروند و در میان دشت انبوه خود را به خاک فرو برند و دوباره شب را گرسنه با
 هم بخوابند،

اصلاً آنها نام اینان را هم نمی‌دانند

تعدادشان زیاد است،

در میان این ارزش‌گذاری جمعی، بی‌شک آنکه بتواند بیش از ۵۰ کودک را
 هم‌زمان بزرگ کند، بزرگ‌ترین بزرگان است او خالق خالقان است و همه آنان
 در آغوش هم بزرگ شدند و یکی دیگری را بلعید و به هزارپایی بزرگ بدل
 شده که همه در هم لانه داشتند و از هم بودند

اینان مال زیاد دارند مال بسیار را در جای مناسب و برای کار مناسب هزینه می کنند و اینها تمام این دریای پرتلاطم بشمار را که کجا و چگونه می تواند آموزش دهد، به آنان آموزش دهد، کودکان؟ بزرگسالان؟ مادران؟ پدران؟
با ما شوخی می کنی؟

کسی را یارای آموختن این والامقامی ها است
از این رو بود که دیگر آموختن را رها کردند و حکومت آنان را اسباب بازی دانست و عموم و عرف آنان را انبار خالی خواند و ساختن بازیچه ای تازه دید، پس اگر باری در گوشه ای در زمین و میان دهکده از این آموزشگاهها دیدی، بدان ارزشش به مراتب کمتر از کلاس آموزش سفره آرایی برای مراسم فرزند اول در میان این دهکده باشکوه است

من در حالی که سرم آتش گرفته بود و از ازدیاد فکرها در حال سوختن بودم او را دیدم که با آن جثه کوچک در حال کشیدن کتابی بزرگ به سوی من بود
موش خرمایی کتابی قطور را آورده بود و به من می داد

قانون رحم جاودان زایش کار خداوند است

این را در ابتدا و روی جلد نوشته بودند

کتاب قطوری بود و من دوست داشتم همتای باز کردن و فال گرفتن برای شما از قوانین حاکم آن بخوانم و موش خرمایی با تکان دادن سر به من فهماند دوست دارد آن را بلند بخوانم تا او آرام بخوابد،

او بیشتر زمانها از مدام حرف زدن من خوشش می آید او دوست دارد من مدام حرف بزنم و در میان صحبت های من بخوابد و این بار به خواندن این کتاب قطور من می خوانم و او می خوابد

کتاب را در دست تکانی دادم و برگه ای را باز کردم

قانون اثبات سود فرزندان

مردم باید ثابت کنند که فرزندان در سنی خاص دارای فایده اقتصادی هستند گرنه کودکان به دست حکومت برای بیگاری فرستاده می‌شوند

من به موش خرمایی نگاه کردم و او را دیدم که بلند شده دیگر سر به روی پای من نگذاشته است در حالی که روی دو پا نشسته است صورت را درهم کرد و با دهانی در خود فرو برده به من نگاه کرد

دوباره کتاب را تکانی دادم و برگه‌ی تازه‌ای را باز کردم

قانون کم کردن عواطف و احساسات

والدین باید استهلاک احساسی با فرزند را کم کنند تا فرزند به باروری لازم برسد گرنه سیستم حق گرفتن فرزند و سرپرستی آن را خواهد داشت

موش خرمايي ساقه‌اي که چند روزي بود از دل دشت انبوه پيدا کرده بود و روزي
 کودکی را در ميان پيله نگاه داشته را بيرون آورد و آن را آرام به خود چسباند، به
 آغوش کشيد و به من نگاه کرد

از رويش نگاه دزديدم و صفحه‌ي ديگري باز کردم

قانون دوری از بارداری طبیعی

رابطه جنسي بدون مخزن بذر و ساخت کپسول، جرم و بارداری و حمل جنين در
 رحم زن گناه است اين کار به معنای دهن کجی به رحم جهانی خوانده خواهد
 شد و مبدل به کود شدن را مجازات خواهد داشت

موش خرمايي در حالی که دراز کشيده بود ساقه را به شکم کوچک خود
 می چسباند و فشار می داد و من صفحه ديگري باز کردم

قانون خرید و فروش کودکان

این کار تنها در دل سیستم امکان پذیر است و تخطی از آن فرد را بدل به برده و در نهایت مترسک و آخر کود خواهد کرد

من در حالی که دیوانه شده بودم صفحات را باز می کردم و می خواندم

قانون جایگزینی کودک

اگر والدینی فکر کنند که کودک به درد بخور نیست خودشان می توانند دست به تعویض کودک زده و او را به بخش مطرودین یا هرزگان حرامی و ... تبعید کنند

قانون سهم دشت

هر خانواده موظف است تا در نهایت برای دشت قربانی به سیستم تقدیم کند (در صورت کم بودن کود)

آنان با آوردن فرزند بیشتر می‌توانند قربانی داده پاداش بگیرند، اگر قربانی لازم را ندهند مجازات و جبراً دو تن از آنان را سیستم به عنوان قربانی به صورت اتفاقی انتخاب خواهد کرد. (این حق برای حکومت بلاانقطاع همیشه محفوظ است)

موش خرمایی در حالی که دو دستش را روی گوشش گذاشته بود و ساقه را رها کرده بود، به سختی به خود می‌لرزید من دوباره صفحه‌ای باز کردم

قانون سوزاندن نسل و خاندان

اگر خاندانی در طول یک دوره کامل نتواند سود جمعی به سیستم و اجتماع دهد محکوم به زنده سوختن و بدل شدن به کود خواهد شد

قانون شرم

زنی که بدون اجازه والدین و قبیله باردار شود بذرش تحویل گرفته و به دشت مطرودان کاشته و مادر به عنوان کود در همان خاک ریخته می‌شود

قانون قربانی جمعی

اگر خانواده‌ای دچار رفتاری شود که عرف آن را قبول نداشته باشد فرزندش به عنوان قربانی در میان عوام لعنت خواهد شد و با تحقیر در نهایت بدل به ملیجکش می‌کنند

(تعریف ملیجک)

او هر روز مجبور به بازی و خنداندن دیگران است و هر بار باید نمایش عمومی اجرا کرده و هر گاه در هر نقطه موظف به خندان دیگران است

قانون زیبایی

کودکان باید تا سنی به معیارهای زیبایی جمعی برسند در صورت دور ماندن از این معیارها این کودکان به بیگاری گماشته شده و در مزرعه کار خواهند کرد
اصول زیبایی همتای تصویری از مادر جمعی همه‌ی ما، عشق نخستین در میان دشت مقدس است و برای مردان پدر قدسی و مردشهوایی (زوجه مادر مقدس)

قانون مادران خاموش

مادران حق دخالت در پرورش و نگهداری کودکان را ندارند و اگر خود را دخیل و مردان را ناراحت کنند بدل به زنانی خواهند شد که تنها برای رابطه استفاده می‌شوند تا فرزندان بذره‌های آزمایشی از آن‌ها ساخته شود

قانون جشن فرزند اول

هر خانواده باید جشن با شکوهی برای به دنیا آمدن فرزند اول خود بگیرد اگر این کار را نکند به عنوان ناسپاسی گردنبندی به گردنشان خواهند آویخت تا خاصه مردم شوند

قانون فرزند باید آوری

اگر بعد از گذشت یک سال رابطه زناشویی بچه‌ای به دنیا نیاید، مردم شهر حق کشتن زوج را خواهند داشت و هیچ عقوبتی کار آنان نخواهد داشت، اگر جنازه را به دولت تحویل دهند پاداش دو فرزند مطرود برای کار یدی را هم خواهند گرفت و جنازه مجرمان بدل به کود خواهد شد

من کتاب را بر روی زمین گذاشته بودم و در حال جویدن آن بودم، موش خرما رفته بود او ساقه را گذاشته بود و من مدام می‌خواندم کاش این کتاب را می‌جویدیم، ای کاش این را برای خوردن به ما داده بودند

ای کاش هیچ‌گاه آدمی نمی‌نوشت، کاش فکر نمی‌کرد، کاش توان اندیشیدن نداشت و کاش دست به قلم نمی‌شد و من می‌دیدم که مردمان در حال نوشتن هستند، من همه را می‌دیدم،

هر که توان گفتن داشت می‌گفت،

هر که می‌توانست می‌نوشت،

آن قدر می‌نوشتند تا همه جا را نوشته‌ها پر می‌کرد و دیگر کسی در میان نبود تا آنچه نوشته را بخوانند اما همه از بیشتری تنها آنچه باید را دانسته و آنچه را باید می‌نوشتند،

میدانی من داشتم می‌دیدم

مردی بزرگ جثه، بر روی دیوارهای بزرگ و سیاه با گچی سپید در دست می‌نوشت او متن بلندی را نوشت و دیدم که هر در دهکده است نشسته تا آنچه او

نوشته را بنویسد و حال من آنان را می‌بینم که مدام در حال سوزاندن و ساختن کاغذ هستند، هر چه از درخت در میان است را قطعه و بدل به کاغذ می‌کنند، آنچه از خون در رگ‌هایشان جاری است را بدل به جوهر و مدام آن را می‌نویسند آن قدر می‌نویسند تا از دلش صد و هزاران کتاب بیرون آمده و همه را می‌بینم همه مرا می‌بلعند هر کدام قانونی می‌خواند و همه در حال بدل کردن آنان بدین هیولای چند سر و بی‌جان‌اند،

آنکه از جان هیچ در خود نداشت تنها مرگ را مدام فرا می‌خواند هر چه بود از مرگ می‌خواند و همه را در خود می‌بلعید و من با جویدن تمام آنچه آنان نوشته و ننوشته آمده بودم

بارها موش خرما را خواندم و او مرا اجابت کرد او به همدستی من آمده بود تا آنچه آنان نوشته را بجویم و از میان برداریم اما توان ما در برابر آن بیشماران به چشم نیامد و هر چه ما خوردیم آنان نوشتند هر چه ما نوشتیم در میان انبوه آنان خوانده نشد و حال چند صباحی است که من و موش خرما در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته آن کتاب قانون را می‌خوریم و اشک می‌ریزیم ولی میدانیم

حتی اگر تمام نسخه‌ها را بخوریم و ببلعیم باز هم مردمان آنچه از قانون است را دهان به دهان و شفاهی اشاعه خواهند داد و در میان دهکده آنگاه که ما آخرین کتاب قانون را جویدیم دیدم تعدادی از مردمان دهکده را که با چوب و بیل در دست یک زوج را دنبال می‌کردند آن‌ها همین دو دقیقه پیش به مرز یک سال رسیدند و کودکی نیاوردند و حالا بیشمار از مردمان با بیل آنان را کوفتند به زمین زدند کسی قانون را نمی‌داشت اما می‌دانست باید آن‌ها را بکشد و آنان را کشتند و جنازه متلاشی را در میان دهکده رها کردند و در میان مردم آنکه شفاها قانون را می‌دانست با چرخ دستی جنازه‌ها را به سمت دفتر مرکزی برد و دو خوشه مطرود را گرفت تا در حیاط خانه بکارد شاید به انتهایش از دلش مالی بیرون آمد و آن دو را گماشت تا هر روز زمین را شخم بزنند محصول را درو کنند و خانه را تمیز کنند

جنين

چسبیده به دشت مقدس ساختمانی گلابی شکل وجود داشت

این ساختمان را **معبد زایش** می خواندند،

در افسانه‌ها این گونه روایت بود که اولین بار **مرد قدسی شهوانی**، مادر ما را آنجا

دیده است، برخی باور داشتند اولین جهش در این خاک اتفاق افتاد و برخی با

ایمان قلبی می دانستند که عمل لقاح دقیقاً زیر پای **مرد قدسی (نگهبان نسل)**

ریخته است، حالا در این روز خاص و زمان مبارک، کمی آن طرف تر از نیمه

شب، زائران آمده و در برابر نگهبان نسل که لباسی بلند به چاک‌های بزرگ همانند

نماد زنانگی بر تن و کلاهی شیپوری و نوک تیز، به مانند آلت مردانگی بر سر دارد بر روی تخت‌هایی به صورت جفت جفت بدون لباس و زیر پتو خوابیده‌اند، این زوج‌های خوشبخت به فرامین نگهبان نسل گوش فرا می‌دهند، او در میان ساختمانی که خبره‌ترین طراحان آن را آرایش داده و به مانند گلابی ساخته شده بود فریاد می‌زد،

ساختمان، گنبدی باریک در بالای خود داشت و دهانه بزرگ عظیم که زائران را به خود می‌پذیرفت، با گام نهادن از میان دالانی دراز عبور می‌کرد و گهگاه مسیر تنگ می‌شد و تو خود را به مانند اسپرم‌ها برای تلاش و رسیدن می‌دید و با کنار زدن دیگران و عبور از تمام منفذها سرآخر به نزدیک سالن همایش می‌رسیدی، سالی گرد و بزرگ و دایره‌ای که در میانه‌اش جایگاهی برای سخنوری نگهبان نسل تعبیه شده بود

همان مرد مقدس که در میان ساختمان باید سخن می‌گفت، باید همه را به شنیدن و دانستن فرا می‌خواند،

بر روی دیواره‌ها، تصاویری کشیده که مفاهیم انتزاعی را در خود فریاد می‌کرد و در اولین نگاه ما را به یاد اسپرم‌ها و تلاش برای رسیدن به آغوش تخمک و زهدان می‌انداخت این تصاویر در سقف به نها و تمام شدن‌ها، به اندرون تصویری مینیمالی از دایره‌ای همتای قارچی بزرگ خاتمه می‌کرد تصویری که همتای تخمدانی می‌مانست در خود فرو رفته که حصر در گنبد طلاگون بود

بر روی دیواره‌ها فرای این نقاشی‌های انتزاعی و سراسری، تصاویر و مجسمه‌هایی نقش داده بودند، تصویری از کودکان بسیار و در هم فرو رفته

تصاویری که بیشمار کودکان را در هم و برهم به مانند کک و کنه‌ها در هنگام تولد تصویر می‌کرد، آن‌ها در هم بودند و با هم لول می‌خوردند،

کودکان صورت نداشتند فقط بودند، زیاد بودند و همه جا تصویر داشتند، بر روی دیوارها در میان قاب‌های زیبا و طلاکوب، به روی طاقچه‌ها، ایوانک‌ها و هر جا چشم کار نمی‌کرد و فضایی برای بودن داشت

به جز آنان، مجسمه‌ها بسیار ساخته و بر روی زمین کاشته بودند، تمثیلی از مردانگی بر ذات انسان‌ها، تمثیلی از ادغام اسپرم و تخمک و لقاح و ریختن آن بر

زمین، تصاویر از این قداست در خاک، مجسمه‌هایی از دشت مقدس از اولین
 لقا و بزرگ‌تر از تمام تصاویر، صورت نورانی و والای پدر شهوانی را می‌دید
 که در حال جهیدن بود، سوار بر صورت نورانی او مادر مقدس و زندگی بخش،
 می‌جهید و این تصویر در میان عرق و تلاش در میان پرواز و آفریدن با عظمتی
 نیمی از دیواره ساختمان مقدس را گرفته بود

دور تا دور و در برابر صحن قدسی و جایگاه نگهبان نسل تخت‌هایی چیده و
 مؤمنان عریان به زیر پتو چشم به او دوختند و او فریاد کشید:

ای فرزندان اسپرم جاویدان،

ای بندگان رحم خاک زایش،

سجود آورید بر بزرگی دشت مقدس،

بر پدر شهوانی و مادر جهنده‌ی ما،

به مانند او بجهید، برای او بجهید و در تلاش خویشتن را به مقام قدسی او برسانید،
 او ما را میراثی عظیم داد، او ما را فهماند که همه چیز در ازدیاد و ماندن ما بسته
 بدین است، او در میان این قدوست و الوهیت ما را فهماند، آیا شما نمی‌ترسید از

آن روز که به دهان کجی بر این موهبت نباشید، همه چیز به نها در میان همین بودن است

ما باید آن قدر بزیایم و دنیا را پر کنیم تا سر آخر آنان دوباره بازگردند، آنان دوباره از میان دشت مقدس سر برون آورند و دنیا را از این ناپاکان و مفلوکان، از این مطرودان و هرزگان حرامی پاک کنند، ما باید بکاریم

آنگاه سرش را بالا داد با چشمانی که می لرزید سفیدی اش تنها دیده می شد مدام خواند

بجهید و بچرید که خدا با جهندگان است

مؤمنین بی پروا به زیر پتو رفتند و صدای آواز قدسی همه ی معبد زایش را پر کرد، زنان جیغ می کشیدند و مردان فریاد می زدند،

آنگاه روحانی معبد در حالی که رعشه داشت و دستانش را رو به جماعت می لرزاند دست برد و جام قدسی را بیرون کشید و خواند

به قدوست این والایی بنگرید، این بزرگی را ببینید و بدانید همه چیز برای ما است، اگر مؤمن شویم، فردا را ما خواهیم داشت و به کاشتن در نهایت همه ی دنیا

برای ما خواهد بود، او جام قدسی (همان جایگاه بذر و کپسول) را در هوا تکان

داد و در حالی که صورتش را تکانه‌ها ریز و ممتدی می‌داد وردی را خواند:

جام قدسی را از شراب حیات پر کنید

مردم بر روی تخت‌ها جهیدند و فریاد زدند، زنان جیغ زدند، مردان ناله کردند و

نگهبان نسل برای چند ثانیه‌ای به زیر صندلی خود رفت، به زیر صندلی سوراخی

تعبیه شده بود که او با خم شدن و زدن دکمه‌ای به آنجا می‌رفت، کسی

نمی‌دانست آنجا کجاست و این رازی مگو در میان معبد زایش بود،

اما موش خرمایی باری آنجا رفته و برای من تعریف کرده بود،

نگهبان نسل با فشردن دکمه آنجا و در میان الوهیت به خلسه و رسیدن به اسمان

رسیده و حالا باید که به زفافی دریابد و آنچه از این عصاره‌ی زیستن است را در

کپسولی بکرد و کاشت

می‌گویند همیشه در این مراسم و در انتها فرای تعداد زوجات بیش از پنج کپسول

اضافه وجود دارد و موش خرمایی می‌گوید:

در همان بار خاص که او را تعقیب کرد پنج بار غیب شدن مرد قدسی را دیده

است و این تصویر دهان به دهان گشت و بر من رسید

نمی‌دانم اما در نهایت مردم پس از رسیدن به نهایت باروری و پرواز به آسمان در

حالی که پتو را روی خود داشتند همان گونه و طوری که دیگران آنان را نبینند و

اندام آنان را حتی حدس هم نزنند لباس‌های خود را می‌پوشند و پس از چندی در

حالی که پدر مقدس درب در ساختمان گلابی‌مانند ایستاده است یک به یک

کیسول بذرها را تحویل می‌دهند و نگهبان و نسل دست بر سر مردان می‌کشد و با

نگاهی بر چشم آنان اورادی را می‌خواند به شرح زیر

اسپرمتان جاودان

تخمدانتان به سلامت

زایش نگهدارتان

رحم جاودان را بخوانید که همه چیز از او است

مردم کپسول را داده و بی ژتون بیرون می‌روند، اینان فرزندان قدسی در راه رحم جاودان‌اند، همه در راه این قدوست اعظم ساخته و به فردا در راه پیش بردن این والایی گام بر خواهند داشت،

می‌دانی هر شبی که این اتفاق می‌افتد تعداد زیادی کپسول بی ژتون در خاک قدسی کاشته می‌شود، برخی میگویند این خاک به دلیل ناشکری و ناسپاسی و اعمال زشت مطرودان و کودزیان از رونق افتاده و فرزندی پدید نمی‌آورد

به دور دشت مقدس دیوار کشیده‌اند، تمام دشت مقدس را محصور در دیواری بلند کرده که سقفی ندارد، یکبار من به همراهی موش خرما بر آن شدیم تا دیوار بلند دشت مقدس را بالا برویم و به نها ببینیم چه تعداد کودک در آن دشت در حال رویش است اما در میانه‌های راه من سر خوردم و موش خرما برای نجات من موفق به ادامه راه نشد اما موش خرما هر بار به من و شکمم اشاره می‌کند

او مدام به من می‌خواند که همه‌ی راز در شکم من نهفته است،

نمی‌دانم چرا اما احساسی من را به یاد کتاب قانون و قانون خرید و فروش و کودکان می‌اندازد،

خب خودتان حق دهید این ساختمان عظیم و این نقش و نگارها خارج از آن
 نگهداری این ساختمان، ساختن و اشاعه این مسلک بر جهان، والاتر از آن زنان
 زیرزمین میان، ساختمان و خورد خورد و خوراک مرد و قدسیان که تنها یک تن
 نیست و هر روز در میان زایش و باروری می‌زایند و افزون بر افزوده‌ها می‌شوند
 خرج دارد، این چه فکری است، نمی‌دانم

نمی‌دانم اما آن شب هم نگهبان نسل سه قفل درب دشت مقدس را باز کرد بعد
 با نگاهی به این سو و آن سو و مطمئن شدن که کسی او را نمی‌بیند سرآخر به
 درون دشت رفت و با دقت تمام نود و پنج کپسول، نود بذر حاضرین و مؤمنین و
 پنج کپسول اضافی را در خاک دفن کرد

در حالی که مردم در مسیر رسیدن به خانه بودند هر کدام در خیال تصویری را
 می‌دیدند هر کدام صورتی را به همراهی با خود داشتند اویی که بر آنان
 می‌خواند، باری کسی مادرش را دید که با چشمانی ملتمس و نالان او را خواهش
 می‌کرد

من کی نوهام را خواهم دید

باری او تمثیل و تصویری از پدرش را دید که با ندایی پر آوازه و بلند فریاد می‌زد

نام تو را هم می‌توان زن گذاشت تو حتی زنانگی زاییدن را هم نداری

باری او بی را دید که با پلاک کاردی در دست رو به جماعت بی‌شمار نوشته‌ای را

حمل می‌کرد

نازایی فلاکت است

دست پرتوانی را بر روی دوش خود دیدند، آنان را همراهی کرد و به میان

تخت‌ها رفت و در میان تخت آنجا که جنسیت را تشخیص داد بلافاصله و با

سرعت پیامی را مخابره کرد

اخبار او در مسیر زمین خود را به گسل مانده بر زیر ساختمان گلابی مانند رساند و

گلابی را تکان داد و موش خرمایی از کمی بالاتر می‌دید

می‌دیدم زمین دهکده به مانند درختی بزرگ بود که حالا بر روی شاخه‌اش

گلابی آویزان، با هر فرمان صادر شده از سوی گسل دهکده تکان می‌خورد و هر

لحظه امکان افتادن گلابی می‌رفت

اما جنسیت در میان تخت خواب‌ها

تصور کن می‌توانی حتی به این وهن بزرگ جمعی خیال کنی

وامصیبتا ای شرم بر تو گر حقه به آن فکر کردی

نمی‌دانم این‌ها را چه وقت اما مدام نگهبان نسل با کلاهی شیپوری بر سر بر روی

گنبد معبد زایش در حالی که آویزان بود و در آسمان تکان می‌خورد و کلاه

شیپوری را به مانند بلندگویی در دست داشت می‌خواند

باورت نمی‌شود

در میان تخت آن دو تن در حال جهیدن هم‌جنس بودند

من که به این فکر کردم، احساس کردم زمین زیر پایم در حال لرزیدن است،

موش خرما خودش را به من چسباند و از ترس همدیگر را بغل کردیم، داشت دنیا

تکان می‌خورد که در میان تختی دو هم‌جنس در حال جهیدن بودند

با هر تکان تکانی به ما می‌آمد به ما که نه به زمین دهکده به تمثیل درخت و

گلابی آویزان بر آن و در نهایت در زمانی که آن دو هم‌جنس در دل تخت ارضا

شدند گلابی افتاد و با صدایی مهیب بر زمین ماند

موش خرما و من در حالی که می ترسیدیم و عقب عقب می رفتیم، پای بر روی

گلابی گذاشتیم و وامصیبتا که گلابی له شد

حالا او را می بینم که در میان گلابی له شده با شیپور در دست به مانند جارچیان

دوران باستان با همان سیمای جدی و خشونت بار می خواند

وامصیبتا

وای بر ما

وای بر جایگاه ما

وای بر دنیای ما

او در حال وای وای است و ذره ای ساکت نمی شود که یک دسته بزرگ و عظیم

به مانند گروه کر موسیقی در سالنی بزرگ با هم و هم صدا برای مردمان این

دهکده بزرگ سرودی با هم صدایی هم را اجرا می کنند ندایی آسمانی و ملکوتی

که هماهنگ و بی مانند است و نظم همه ی آن را در بر گرفته است می خوانند

فرزند فرزند فرزند

فرزند فرزند فرزند

فرزند حق ما است

نگهبان نسل در حالی که به گلابی نوچ شده و صورتش در آن له شده و رنگی است با همان سیمای نا منظم به میان سن می آید و در میان خواندن آنان رو به جماعت با صدایی فریاد مانند می خواند

وظیفه خود را پاس بدار و بر رحم جاودان بندگی کن

او حق مالک بودن فرزند را به تو بخشید و حال با آنچه از وظیفه و حق است خود را مؤمن این راه جاویدان بدان که زندگی جاودانه برای آنانی است که این بردگی را پذیرفته اند

او کلافه بود و مدام سخنانش را عوض می کرد اما مردم در مسیر خانه باز هم تصویر دیدند و مدام تصاویر را تغییر داده دیدند

آن‌ها در انتها آنگاه که در شب به خانه آمدند در جایی، زمانی که خوابیدند بی آنکه کپسول بذری را پر کنند در میان آن همه خستگی هم دیدند، آنان هر بار صورتی را دیدند که آنان را فرا خواند و فریاد زنان انداز داد که فرزند بیاورید،

بعد در میان از خواب پریدن مرد کپسول بذر را به درون همسر خوابیده فرو داد و همسر از خواب پریده کپسول را به درون خود برد و بر روی همسر خوابیده‌اش جهید و در طول شب به صورت ضربداری هر بار یک تن از آنان برخاستند و اینکار را بازهم کردند و کردند و کردند و کردند

آنان در حالی که صبح پس از برخاستن تعدادی کپسول در دست داشتند و به سوی ساختمان مرکزی برای تحویل می‌رفتند تعداد بی‌شماری از مردمان را دیدند که بر روی هم سوار بودند عده‌ای دیگران را کول کرده راه می‌رفتند، تصویر متشکل از دو دسته کلی بود تعدادی از جوان‌ها که بر کول پیران سوار بودند و دسته دوم که دقیقاً بر عکس این تصویر بود

در دسته بندی دیگر می‌توانستی بر حسب جنسیت هم آنان را تفکیک کنی اما موضوع مهم در این تصویر گری آن بود که تو هر بار می‌دیدى فرزند بر دوش خوش لباس و شیک و تمیز است و مسن بر دوش هم این‌گونه خواهد بود هر که در حال حمالی است ژنده پوش آنان را حمل می‌کند و سروران برای خود حمالی دارند،

مردم اینان را برای اولین بار می دیدند، اصلاً شاید مردم ندیدند، نمی دانم شاید من دیدم و شاید موش خرمایی برای من تعریف کرد شاید این ها سایه های آنان بودند نمی دانم شاید در دنیای دیگری این دو دسته با هم گره خوردند و شاید این آفتاب نابکار است که باز با تابشش من را، موش خرما را و شاید مردم را هذیان گو و متوهم کرده است تمام این تصویر توهم بزرگ همه ی ما است

اما آنان بر کول هم می رفتند و بر پیش بودند

ژنده پوشان در گام نخست ارباب را به سر کار، در میان دهکده، در والایی نقش بزرگ اجتماعی به مانند ساختمان مرکزی و نزدیکی با حکومت بردند و رساندند و خویشتن خود را به دهکده و اندرونی و زیرزمینی در میان کنند و حفر کردن شخم زدن و کاشتن دفن کردند، می کاشتند و از یاد می بردند

حالا که کارشان تمام بود و می توانستند در خفت خود خار پیش روند کار را به پیش گرفتند و خود را به اندرون مزرعه ها به پیش بردند

آنان با داسی در دست می آمدند و علف های هرز را می بریدند، همان هرزگان
 حرامی، همان بذره های اضافی حاصل اضافی بودن و در رابطه ای اضافی هر آنچه
 پست بود را به زیر پا خار می کردند و آنگاه با داس می بریدند

اما باز هم در وجودشان حرص والا بود تمام آن حمالی در وجودشان آرام نشده
 فریاد می زد و می رفتند خود را به اندرون دشت ها می رساندند و در میان این دشت
 بودن ها مترسک را توف می کردند

لعن می گفتند

تمسخر می کردند

و مترسک نالان در حالی که صورتش کثیف بود ادرار می کرد بعد با تبختر در
 حالی که بافتی در حال حرکت در میان جوی ها از جلوی او رد می شد او را دشنام
 می داد با صدای فریاد مانندی می گفت:

ای کودزی کثافت

جزای تو همین ادرار است

و کودزی نبود و تنها روان به پیش می‌رفت و مسیر را در می‌نوردید تا هر آنچه از ابتدا گرفته و در خود خوانده است را ببیند حفظ کند و به دهان بازمانده‌ی کودک بر روی پیله بخوراند، کودک آن را خورد و در حالی که از طعم مسمومش دیوانه شده به واسطه‌ی فشار لوله بر دهان نتوانست پس دهد

تنها گریه کرد و در میان اشک آنچه از آن پسماندها بود را پس نداد و خورد، دوباره غذا خورد و باز هم مکید و این مسیر ادامه کرد

در میان دهکده آنگاه که من و موش خرما نشسته بودیم مراسمی کوتاه برگزار می‌شد این مراسم جنبه دولتی و رسمی نداشت اما به تجمیع خرده تصاویر تصویر واحدی ساخته شد که در میان آن من و موش خرما و تعداد بی‌شماری از مردم در میان دهکده نشستیم و در دل ما تعدادی شروع به راه رفتن کردند،

پیشاپیش مادر یا پدری بود که فرزندش را با زنجیر در گردن به میان ما می‌آورد، او فرزند را به ما نشان می‌داد بعد با آب و تاب از موفقیت‌ها فرزند در زمینه‌های مختلف می‌گفت آنگاه زنجیر را می‌کشید و به فرزند با لحنی خشن و امری می‌گفت

درست است

فرزند که ترسیده بود با سری پایین می گفت

آری

بعد با هم در حالی که والد داشت نمایش می داد و خود را تکان می داد گاهها باسنش را به این طرف و آن طرف می انداخت و فرزند لولیده بر زمین چهار دست و پا طوری که خود را بر خاک می کشید به جلو می رفتند و نفر بعد به پیش می آمد، می آمد تا باز هم ببینند و بدانند از آنچه او داشته و ما نداشته، نمی توانیم داشته باشیم، موش خرما دست من را گرفت و فشار داد، من او را نگاه کردم و در

میان چشمانش او را دیدم

مادری که تنها بود، مادری که او را به تنهایی در آغوش گرفت و به دندان کشید،

مادری که از جان گذشت

مادری که برای بارور کردن او، برای دانستن دیوانه وار در جستجو بود،

مادری که با همه جنگید هر چه کردند، گفتند، فریاد زدند و مراسم بازی کردند
نمایش دادند راضی به بیش زایی نشد و او را بزرگ کرد، در میان همین میدان او
را با زنجیری در گردن کشیدند و آوردند،

این مراسم اما رسمی بود آورده بودند تا او را خار کنند و بر پای ما دار دارند و او
را چرخاندند، بر گردش کپسول‌های بذر آویزان کردند و او را به همه نشان
دادند، همین نگهبان نسل بود که او را با زنجیر می کشید

سرباز زد و کپسول‌ها را پر نکرد و این هرزگی جزای او است

آیا می‌دانید فرزند او از هرزگان حرامی است

آیا کسی می‌داند پدر او کیست

آیا شما میدانید آن‌ها بر روی تخت چگونه بر روی هم جهیده‌اند

وامصیبتا ما به کجا می‌رویم این دنیا دیگر جای زندگی کردن نیست

موش خرما چشمانش را بست

نمی‌خواست ببیند و به من گفت نینم و من نگاهم را از او دزدیدم

اما آیا خیال می‌کنی تمام آنچه من در این دهکده دیدم خلاصه به همین روزها است خیال می‌کنی تنها همین روزگاران را دیدم و این‌گونه فرتوت شدم، من دیدم که بسته‌های حمایتی را دادند، من تمام دیوارنویس‌ها را دیدم

من همه‌ی آن‌ها را دیدم و به کنارش دیدم که باری در جایی کسی از دل آنان که بیشتر می‌دانند و به باقی می‌آموزند که همه چیز دانند تصمیم گرفت نامه زد فرمان داد و سرآخر بر آن شدند تا بیایند و برخی را در میان خانه آنجا که ایستاده یا نشسته‌اند در میان همان اتاق و باغ با میله‌ای داغ، داغدار کنند

آری فرمان به عقیم‌سازی هم می‌آمد و با میله‌های داغ آنان را شناسایی کردند، آنان که بذر نامرغوب تولید می‌کنند، دیگر دشت مطرودان و معلولان جای نداشت پس باید شناسایی کرد و دانای کل آن که از همه‌ی ما بیشتر می‌داند و سوار بر تخت فرمانروایی است فرمان داد و مأموران به پیش یک‌به‌یک در خانه‌ها را زدند و مرد در میان چهارچوب درب، در حالی که هنوز دهانی باز نکرده بود با میله داغ به در چسبانده شد و آلت مردانه‌اش را سوزاندند،

زنی که شیرین بود عقلش پاره سنگ برداشت را با سنگی بر روی میله، داغ شده
در دل زهدانش سوزاندند و داغ دار رها کردند،

دشت معلولین پر است، پر شده و جا ندارد و فرمان آمد و امر را به پیش با
میله های سوزان عقیم کردند، باری کم دانان را باری کم عقلان را باری معلولان را
باری نابخردان را باری دهان داران را باری زبان خاران را باری درد بی درمان را و
حالا هر بار هر لحظه که نیاز است میله داغ در دست مأموران است تا گوش به
فرمان بچسباندند و آلت بسوزانند و عورت عور دارند

دهکده طبقات بسیار داشت، فرامین متفاوت جایگاه و ارزش های متفاوت

بر این حسب باید که دنیا را منظم به پیش می بردند و در همین نظم بود که دشت

سروران آنگاه که کودک داد کم و اندک با کیفیت بالا تحویل کرد،

می دانی کیفیت چگونه بود؟

در دل این دشت بودند بی شماری از هنرمندان تا به رقص و آواز بذر را بکارند تا

به شعر و فلسفه بذر را رشد دهند و به نها با دلبری و آرام با بوسه بر ساقه ها آنان را

بچینند و به نه‌های زایش‌ها آنان را در میان تختی پر شده از اسپرم و تخمدان
 بیاموزند آنچه کسی نمی‌دانست و به دشت عموم کاشتند برداشت کردند و آنان را
 رها به خاندان دادند و خاندان و آنان را رها بار دادند و برداشت کردند و هر بار
 هر کدام هر که باید به جایی رسید، نرسید

به دشت انبوه آنان را چیدند برخی را به میان چیدن به زیر پا گذاشتند برخی را با
 تراکتور از رویشان رد شدند و برخی را به نها به دست مالکان دادند و صاحبان هر
 کدام آنان را از دورتری جایی دادند و آنگاه که آمدند بر کار گماشته شدند،
 دشت مطرودان خود روید و به برداشت آن قدر بزرگ شد تا افتاد آنگاه آنان را
 مستقیم به کاری از دور برایش آماده بود کاشتند و او مدام کرد، ساخت، عرق
 ریخت و به پیش برد و هر چه لازم بود را برنامه‌ریزی کرده و در اختیار داده به نها
 راه بردند، آن راه که بر دهانه درب ساختمان زایش بود

هرزگان حرامی هم رشد کردند در حالی که باری توف به رویشان ریختند، باری
 با داس نیمه کنده رها شدند باری آنان را رها در مرگ و اسیر در درد و نهادند و
 هر چه کردند به آخرش آنان را لازم بود، تنها از آنان لازم نبود از دشت انبوه از

دل دشت مقدس از دشت عمومی هر موقع هر چند از آنان که نیاز بود تنها فرمان
به میان آمد تا ساخته شود

کشاورز خواستند پس ساختند و برداشت کردند،

راننده خواستند مأمور خواستند مجبور خواستند و هر چه خواستند کاشتند یا آنکه

دیگری کاشته بود را از آن خود خواندند و برای خود ساختند

حالا هر روز نظم تازه، قانون جدید و راه تازه‌ای می‌سازند و آنچه لازم است را

برای خود می‌کنند و در این آزمودن‌ها آراسته و بی‌مانند شده‌اند در دل این نظام

مردان را به گوشه‌ای کز کرده می‌بینم، آنان با نگاه بر خویشتن می‌دانند تمام

هسته‌ی حیات، تمام بودن و هویتشان، آنچه از ذات تا ماهیت دارند در میان همان

آب حیات نهفته است، آری آنان را می‌بینم که گهگاه با وحشت خشک شدن

دریا می‌خوابند، مدام می‌ترسند با وحشت حتی باری میزان آنچه از حیات در

ممات جانشان است را می‌سنجند و وای بر حال زنان که حال مفلوک دوران‌ها

شده‌اند، آنان آنچه داشتند را از دست داده و دیگر زایش از آنان نیست،

تصور کن در آن دورترها که برگ برنده‌ی آنان همین زاییدن بود را نیز از دست داده و در این جهان درد افزای دوپای بی پایان حال که به خود می‌نگرند چه می‌بینند، آنان در میان آینه خویشان را به مانند همان گلابی می‌بینند که لهیده و چروکیده است، آنان خویشان را در جعبه‌هایی به میان بازاری بزرگ میاورند تا بفروشند و دیگر کسی طالب آنان نیست،

می‌آیند برخی از مشتری‌ها آمده آنان را به دست می‌گیرند و آنگاه با فشاری آنان را له کرده به زمین می‌اندازند و با پا له می‌کنند، حالا آنان در میان بازار هر بار گاز زده رها شده‌اند، هر کس آمد دستی زد، گازی زد، فشاری داد و سرآخر از دل تمام محصول گلابی امسال سرورم همین یک جعبه مانده است

این را کشاورز نالانی به سرورش که به مانند دلالی بود با سیل‌های نازک دست در پشت با نگاهی با فخر آلود گفت

او با ضربه‌ای جعبه را بر زمین انداخت آنگاه با بی میلی یکی را بالا آورد و گاز زد و بعد او را به بیرون توف کرد و از آنجا رفت

حالا تمام گلابی‌ها خود را به میان ساختمان گلابی‌مانند دهکده رسانده و با

دستانی به التماس از نگهبان نسل می‌خواهند طلب باران کند،

آخر تصور می‌کنند تمام پوسیدگی آنان از بی‌آبی است و شاید به آمدن باران

آنان دوباره طراوت پیشتر را دریافتند

این گلابی‌های فاسد آنگاه که به تصویر رسای مردان می‌نگرند برایشان تصویری

از موزهای سالم و بزرگ و یکدست در جعبه‌هایی که با کاغذهای مومی و ضد

رطوبت چیده شده می‌بینند و یک به یک زنان خود را آرام آرام به موزی بزرگ

در میان معبد زایش می‌رسانند و بعد با صدایی که به مانند گرییدن است بر

سرورشان می‌خوانند

برایمان دعا کن و وردی بخوان تا موز بزاییم

موزهای بارور کم باشند یا زیاد، بزرگ باشند یا کوچک، با کار آمد یا ناکارآمد

خوشبو یا بدبو، با فایده یا بی فایده، در نها، در هر روز، به هر زمان و در میان هر

محیط و شرایط آنگاه که در برابری با گلابی قرار گرفته بازی را برای خود

کرده‌اند و حال خود گلابی‌ها هم ضجه می‌زنند،

آرزو می‌کنند و فریاد می‌زنند تا جهان را موزها پر کنند
یکی از این گلابی‌ها برخاست و رو به دیگر گلابی‌ها گفت خودتان به خود
بنگرید این فساد به خاطر خود شما است آری همه‌اش از خود شما نشئت گرفته
است به خاطر همین نشیمنگاه بزرگ تصویر ذاتی شما است،
آن‌ها بدین جایگاه رسیده زیرا سر بر آورده و در حال پیشروی هستند
هر چه او گفت، زن برابری خواه فکر کرد رفت و از دل جعبه‌های موز، کاغذهای
مومی را نشان داد، آنان را به سر مزرعه برد و مراقبت را نشانان کرد کسی ندید
موزها والایی خود را می‌دانستند، هر که چیزی گفت هم موز بود و در نهایت آن
صدای نالان گلابی‌ها هم در میان بوی بد و فساد بیشماران نیست و بی‌معنا شد و
حالا در میان هر نقطه چه دیوار کوب چه معبد زایش چه دشت مقدس چه در
دهان مردمان از مرد و زن این آیه را می‌شونی و تکرار می‌کنی
خدا باغمان را پر موز کند
موزهای زیادی داشته باشی
همه‌ی میوه‌ها خوشمزه‌اند اما موز مزه دیگری دارد

موش خرما من را به روی یکی از بلندی‌های دهکده برد و آنگاه من او را دیدم که بعد از بر آمدن برخی از بذرهاى دشت مقدس تعداد بی‌شماری از خود را ساخته است، همه همتای او لباسی بلند به مانند زهدان زنان و کلاهی بلند به مانند آلت مردان بر سر داشتند

آنان را به میان دهکده فرستاده بود تا بر درب یک به یک مردم بخوانند
فرزند آوری وظیفه‌ای است الهی

او آن‌ها را امر کرد تا به قوه‌ی تخیل و آنچه از استعداد در وجودشان است مردم را انذار دهند آنان را فرا بخوانند و آنان به سراسر دهکده رفتند و هر بار هر تن از آنان با همان سیمای نام آشنا آنچه باید را گفت

فرزند آورید تا به نزدیک خالق شوید

خالق ما را به خلق کردن راه داد و ما نیز از خالقان جهانیم

به زایش ما خدا می‌شویم

خدا شوید و بزایید

خودش به میدان شهر در بلندی ایستاده بود و فریاد می‌زد

کسی که فرزند نیاورد بی دین است

کسی که به فرزند آوری اندیشه کند مرتد است

شک به تربیت فرزند ما را کافر می کند

فرزند بیاورید و خدا را یاد کنید خدا با زایشگران است

تمام خشک سالی بیچارگی ما از تفکرات مسموم این بی دینان است آنان که به

فرزند آوری فکر کردند آنان که به شکلی آن را محدود و به فکر ساختن

آموزگاران و آموزشگاهها افتادند، آنان که تربیتی فرای امروزه‌های رحم داشتند

او مدام به مانند نوار کاستی که متنی را ضبط کرده بود همه چیز را تکرار می کرد

و پس از چندی نوار را دوباره از نو آغاز می کرد، تکرار موعظه‌ها را به پیش

می برد و مردم را فرا می خواند

تربیت از آن رحم جاودان است

همتای آن دوران که ما را در خود نگاه داشت و ما را از خود کرد،

او همه چیز را به ما آموخته است و تنها آموختن برای او است

او قانون است او آموختن است او علم است او داشتن و نداشتن است

او بودن و نبودن است

او والد است و بی آنکه مولود کسی باشد

او خالق است بی آنکه مخلوق کسی باشد

به پایش خویشتن را خار بدانید و برای قرابت با او آنچه موهبت بر شما بخشیده را

اجابت کنید، بجهد تا دنیا را برای خود کنید

بعد از موعظه‌ها، گشت‌های نهایی شاگردان و سخنان نگهبان نسل، عده‌ای از

ساختمان مرکزی حکومت بیرون آمدند و خود را نزدیک به این جمع کردند

آنگاه تعداد را از اندرونی تعبیه شده در گوشه‌ای از دهکده که سیاه‌چال دهکده نا

داشت بیرون آوردند و به میدان نشانند

در آن زمان روحانی که بر روی تپه بود با نگاهی به یکی از بزرگان حکومتی

کسب تکلیف کرد و با تأیید سر او صدایش را صاف کرد و گفت

این ناسپاسان کافر را می‌بینید

آنگاه بغضش ترکید و گریه‌ای بلند سر داد به طوری که شانه‌هایش می‌لرزید، مردم متأثر او را نگاه می‌کردند آنگاه بعد از گذشت بیش از پنجاه ثانیه در حالی که صورت را خشن کرده بود خواند

اینان خویشتن را عقیم کرده‌اند

این کافران بی‌دین استعفا داده‌اند

بعد توفی به صورت آنان انداخت و بعد ادامه داد:

همینان دشت مقدس را نابارور کرده‌اند،

آری در همین کشت نهایی از دشت مقدس که مبدأ تمام زایش‌ها است و بی‌آن

زایشی نخواهد بود تنها بیست درصد محصول کشت کردیم

ای لعنت بر شما هرزگان حرامی

شما با خدا می‌جنگید با او سر ناسازگاری دارید خود را اخته کرده‌اید

اینان خود را از باروری دور کرده و دیگر قادر و حاضر به باروری و ساختن

کپسول بذر نیستند

بعد در حالی که به میانشان رفته بود، بر مرد و زن جمع سیلی می‌زد و گفت:

چه غلطی کردید

فرزند نمی‌خواهید

صورت برگرداند و بر شاگردان خود دستور داد

آنان به سرعت به پیش آمدند و از میان لباس بلند خود دشنه‌هایی بیرون کشیدند

آن وقت زنان و مردان مستعف را بر زمین کوفتند و دشنه بر آلتشان بردند، آنگاه

که خون بر زمین جاری شد مأموران دولتی به سرعتی چوب‌ها را آوردند و تن

لاجان آنان را سوار بر آن در میدان شهر آویزان کردند

بعد روحانی به روی تپه ایستاد و گفت

این است تقاص هرزگان پست

آنکه در برابر رحم جهانی ایستادگی کند، این سرنوشت را خواهد داشت

این‌ها زمین ما را بی‌برکت و ما را به مصیبت انداخته‌اند،

مردم دیدند و دانستند که بدن آن‌ها بر روی چوب‌ها بر صلیب خواهد ماند تا

بمیرند و بعد از مرگ هم آویزان خواهند بود تا در نها بپوسند و مردمان تا آخرین

روز ممکن آنان را بینند و بدانند سرنوشت تمام کافران را

مردم دیگر در حال رفتن بودند که نگهبان نسل فریاد زد کجا می‌روید
این قدر که شما یان بی‌خرد و نادانید این حرامی‌ها ظهور می‌کنند، همه‌اش از
بی‌عرضگی شما یان است، باید فریاد بزنید

باید بدانید

بشناسید

قوانین را بخوانید باید بدانید که شما یان نگهبان این ارزش‌ها هستید
نمی‌دانستید

رو بر مرد اصلی در دل حکومتیان کرد و با اشاره‌ای تعدادی دیگر مرد و زن را از
دل سیاه‌چال بیرون آوردند آنگاه با ندایی که فریاد مانند بود رو به مردم خواند
این ملحدان رفته و در میان مزرعه ژتون خود را جسته‌اند، این‌ها دانستند که
فرزندشان از معلولین است، آری مال آنان را در دل دشت معلولین کاشتند و اینان
ژتون در دست به سمت دشت معلولین رفتند و در نهایت در شبی که آنجا بودند
آن‌ها را از ریشه کردند

آنگاه که این را گفت با صدای بلند گریه کرد و مردم هم با آنان گریه کردند

فریاد زدند همه در کنار هم لابه سر دادند و فریاد زدند

از بین حکومتی‌ها کسی بیرون آمد و رو به مأموران گفت حالا زمان مجازات

است مردان را به دل خاک فرو برید و زنان را به بند ببندید و آماده کنید

ای مردمان خاصه جهان،

ای فرزندان رحم جهانی،

ای بندگان زایش عمومی بدانید و آگاه باشید که اینان پا را از جهان ما فراتر و بر

ساحت قدسی زایش مرتد شدند، باید که این دونمایگان را مجازات کرد و جزای

آنان باید که بیداری ما باشد و ما آنان را جزا خواهیم داد تا بدانند ثمره‌ی

دهان کجی به رحم جهانی چیست

آنگاه به کناری رفت و مردمان، زنان و مردان را در آرایش تازه دیدند

مردان در دل خاک بودند و نیمه بدنشان بی دست بیرون بود

زنان را بر تختی بسته بودند و از هم باز کرده بودند

دست‌ها به کناره و پاها را کنار زدند و به گوشه تخت بستند

مردم تصویر در برابر را دیدند و مرد حکومتی با صدایی بلند فریاد زنان گفت

بیایید

به نزدیک من بیایید

بیایید و از رحم جهانی دفاع کنید

بیایید این خاک قدسی را پاس بدارید

آنگاه دو سبد بزرگی که مأموران آورده بودند را به مردم نشان داد و خواند

زنان بیایید سنگ‌ها را بردارید باید مردان خاطی را آنقدر بکوبید تا از میان روند

و خار بر زمین به کود بدل شوند

من آنان را چون کودی نه برای زایش که برای علف‌های هرز می‌خواهم من

می‌خواهم این هرزگان حرامی در خاکی دفن شوند که زایشگر حرامی است آنان

را بدرید بکشید و با سنگ تکه تکه کنید

آنگاه با صدایی که دو رگه شده بود و با چشمانی که خونین بود رو به مردان

فریاد زد

بیایید این کپسول‌های بذر را بگیرید،

حالا نوبت شما است آن‌ها را باید بدل به هرزگان کنید

آنان زین پس هرزگان ما خواهند بود

هر کس می‌آید و به میدان شهر با کپسولی در دست بذر تازه‌ای از این هرزگان می‌سازد، ما از اینان باز هم فرزند می‌سازیم تا بدانند در برابر این تمثیل قدسی ایستادن نه مرگ که بردگی را به بار خواهد داشت

آنگاه مردان با کپسول‌ها و زنان با سنگ‌ها رفتند و آسمان غرید صخره‌گرید انبار گرخید و صدا لرزید من سر به پای موش خرمایی فرو بردم و چشمانم را بستم محکم چشمانم را فشار دادم و بر هم کوفتم آن قدر فشار دادم تا در میان سیاهی نقطه نوری دیدم نقطه نوری که بزرگ شد و هر بار بیشتر سیاهی را در خود بلعید من در میان آنچه از آن سپیدی بود در میان زمین به دل خانه‌ی او دیدم که فرزندان را به میان دالانی گذاشته و هر که در میان آنان را نوازش می‌کند من خانه‌ی تو را دیدم

مرا به دورن کلونی خود پذیرفتی و دیدم چگونه هر کدام که توانستید او را در میانه دریافتید او را نوازش کردید او را در امان داشتید و او را مهر ورزیدید، همه

از هم و با هم بودید هر که بیرون رفت چیزی جست و با ساقه‌ای، برگ‌گی، دانه‌ای

آمد و به اولین کودک در برابر داد،

همه رفتند و آوردند و به نه‌ای تمام جستن‌ها، همه خوردند و در آغوش هم آرام

ماندند همه نوازش شدند و من را هم نوازش کردید

مرا هم در میان خود آرام نگاه‌دارید و به نوازشی دور بخوانید از آنچه از آنان

دیدم از آنچه آنان هر بار کردند و به میان بردند،

آنچه آنان بدل بدین جنون ادواری کردند،

حالا میدان دهکده هر از چند گاهی از آنان پر و خالی می‌شود

دوباره مردانی را به خاک می‌برند و زنان را سنگ به دست در میان آنان رها

می‌کنند آنان را می‌کوبند و خون زمین را دریاچه‌ای ساخته است که از خود بیزار

است که در جا می‌ماند و از حرکت باز می‌ایستد، حالا از آنچه آنان بدل به زنان

بر تخت بسته کرده، خانه‌ها ساخته‌اند

نامش را چه می‌دانند، نمی‌دانم

باری فاضلی در گوشم گفت

هر شهر خلایی هم می‌خواهد

وامصیبتا که او والاترین دوران‌ها بود بیشمارانی او را ستایش کردند و ما را بدل به این خلا و اسباب خالی شدن کردند و حالا در آن روز در میان آن کپسول بذرها چند تن چند بار آن‌ها را دیدند، خاک نمی‌دانست توان نداشت بی شک توف می‌کرد بی شک بذر را بالا می‌آورد و مدام قی می‌کرد آری من خاک را هم دیدم در گوشه‌ای نشسته و انگشت به دهان می‌برد

مدام در حال بالا آوردن است اما خاک ناتوان رها دار که آدمی هر بار به نسخه‌ای تازه بازهم فرا می‌خواند،

آنان بیشتر شدند، باری رفتند تا ژتون در میان دشت معلولین را معدوم کنند، میدانی آن ژتون را سه روز پیش تحویل گرفتند و زمانی که به بالای خوشه رسیدند جوانه هم نبود، چیزی نبود تنها شماره‌ای بود که زنی آن را با دستان ترسان و لرزان آرام ارم بیرون کشید در میان بیرون کشیدن صد بار گریه کرد سرش را به خاک فرو برد خودش را زد و شیون کرد

نمایشی در کار نبود، آخر جمعی در میانه نبود و سرآخر با دست در حالی که بوسه بر جوانه زد او را به آب انداخت

حالا او را به میدان شهر بسته و به دیواری محصور داشته و هر روز در میان تخت با دستان بسته در حالی که فریاد می‌زند پاره می‌کنند بر رویش می‌جهند و هر چه از زشتی در جانشان است را بر او می‌دارند و او محکوم به ماندن است

کسی نمی‌داند چرا

حتی اینان زنجیر بر دستان را هم می‌بینند اما باز هم سؤال نمی‌کنند

چرا؟

حالا که مدام زمین با انگشت در دهان در حال قی زدن است مردان دوباره کپسول‌ها را پر می‌کنند و بیرون می‌آورند

حالا که دور زمانی از آن دردها گذشته هر بار هر روز و در هر زمان می‌بینم تعدادی رفته ساقه‌هایی را برون آورده‌اند برخی با ژتون خویش در دست از میان دشت معلولین یا مطرودین یا عموم و انبوه و برخی بی ژتون تنها رفته تا خوشه‌ها

را بکنند برخی به انتقام و کینه در جانشان برخی به ضدیت بر کامشان و عده‌ای به

ندایی بر دامشان

همه می‌کنند همه می‌کارند برخی می‌دارند و هر بار در این دالان بی‌انتهای می‌بینم

که برخی در خاک سنگ می‌خورند و می‌میرند اما بشمارانی در میان این

دخمه‌های بزرگ همان خلای عمومی در شهر هر روز می‌میرند اما محکوم به

زندگی مانده‌اند

خون

آفتاب در سینه کش دشت عمومی تمام خوشه‌ها را می‌درخشاند و کشاورزی با
چپقی در دهان زیر سایه‌بان روی صندلی نشسته و میز کوچکی را در برابر پاهایش
گذاشته بود و مدام چپق دود می‌کرد

با هر بار پوک زدن با فشار زیاد دود غلیظی را به درون می‌بلعید، آنگاه با ولع
بیشتر پوک عمیق بعدی را می‌کشید و با حرص بسیار دود را در هوا خالی
می‌کرد، نگاهش را به میان دشت عمومی و در دل خوشه‌ها دوخته بود

آنان را می‌دید که در دل گرما چون طلا می‌درخشیدند،

باد گهگاه با آنکه داغ و جان فرسا بود به میان خوشه‌ها می‌دمید آنان را یک دست و با نظم تکان می‌داد و او نگاه را به اندرون آنچه از دشت بود فرو برد و او را دید، پوک محکم‌تری به چپ زد و آنگاه که دهانش از تلخی توتون پر شد آن را توف کرد،

ابروانش را در هم برده بود و مدام او را نگاه می‌کرد که در حال پیچ خوردن بود، یکی از آن علف‌های هرز حرامی خود می‌پیچاند و با حرکت باد حرکت می‌کرد، او خود را به یکی از ساقه‌های در برابر نزدیک می‌کرد، می‌خواست تا او دستانش را بگیرد و از زمین بالا آورد زیرا که میل به زیستن و رشد تمام جهانیش را فرا می‌خواند محتاج بر آفتاب نفس می‌کشید،

کشاورز چشمانش را به حرکت موزون او دوخته بود و تقلا می‌کرد، چشمانش را مدام جمع و جمع‌تر می‌کرد، مدام زیر لب دشنام می‌داد،

ای هرزه حرامی

بی پدر و مادر،

تویه بی صاحب از کجا آمده‌ای

چه کسی می‌داند تو از تخم و ترکه‌ی کدام هرزه هستی،

آیا کسی می‌داند چگونه نطفه‌ی کثیف تو در میان کدام کپسول بذر بسته شده
است،

ای زالو صفت بی پدر

دوباره پوک عمیقی به چپق زد و آنگاه که دید هرزه‌ی حرامی خود را بالا آورده
و آرام در حال خوردن اشعه‌ی خورشید بر صورت در میان غشای بی نظم و
ناتوانش است از جای برخاست و به سوی مزرعه رفت

در میان راه با لگد میز را چپه کرد، چپق را بر زمین انداخت و در بین راه دست
برد و داس را برداشت

علف‌های هرز دشت عمومی از میان کپسول‌های دیگران در دل این کاشتن‌ها
گاه‌ها در خاک ریخته، برخی از مردم مخفیانه آن‌ها را می‌کاشتند و به هزاری دلیل
از ناتوانی در کاشت، بی‌برنامگی در ساخت، بی‌عرضگی در داشت و
بی‌حوصلگی در انباشت در خاک می‌ماندند و اگر قدرت آن را می‌یافتند تا سر
بالا آورند گاه‌ها به مرحله برداشت هم می‌رسیدند

بیشتر زمان‌ها پیش از رسیدن به مرحله‌ی چیدن زیر پا و در میان آرایش زمین از بین می‌رفتند، کشاورزی سهواً و عمدتاً آنان را له می‌کرد، داس می‌زد و از جای می‌کند، در خاک فرو می‌ماندند و بی‌آب و خورشید بر جای خار می‌خفتند

حالا او به هزار تلاش با آن سیمایی نا ترکیب و بد شمایل با پيله‌ای چروکیده ساقه‌ای خمیده غشایی آب رفته می‌خواست سر بالا آورد و دست مددی می‌خواست تا او را دریابد و از یکی از خوشه‌های در کنار خود کمک خواست، کودک در میان ساقه از میان غشا تمام حرکات او را دید و در میان پيله دست به سوی او برد تا او را آرام بلند کند، او را به خود بگیرد و آنگاه که داشت در پيله تقلا می‌کرد و توانی برای نزدیکی نداشت، مرد کشاورز بالای سرشان رسید

داس را بلند کرد و نوزاد دشت عمومی چشمانش را بست و در چشم برهم زدنی کشاورز، هرزه حرامی را چید و به دست گرفته از آنجا دور شد،

در حین دور شدن هر چند از این هرزگان را در مسیر دید لگدی کرد، با پای محکم بر آنان کوفت و مدام دشنام داد، توف کرد، لعنت گفت و نفرین خواند،

او کلافه بود دیوانه بود ناراحت بود او رفت و با ساقه در دست خود را به خانه رساند آنگاه زنش را فرا خواند و گفت:

برویم

رفتند

رفتند و پیش از چندی خود را به میان عشیره که متشکل از نزدیکان مرد و زن بودند رساندند آنگاه با همدستی آنان رفتند و خود را به میان قوم که متشکل از خانواده‌های وسیع مردان و زنان بودند رساندند و چندی نگذشت که قبیله به قومیت و قومیت به ملیتی بدل شد که با هم در میان دهکده‌ای بزرگ ایستادند و کشاورز در برابر آنان فریاد زد:

تمام بیچارگی ما از وجود همین حرامیان است،

این هرزگان پست ما را آلوده و فرزندانمان را بد روزی و دنیا را به هلاکت رسانده‌اند، این ناکامی‌ها ما از دل همینان است،

آری بنگرید

به زندگی زالوار آنان بنگرید و بدانید راه‌حل در میان پاک کردن خاک قدسی و

رحم جهانی از وجود آلوده آنان است

بعد در حالی که به سوی دشت عمومی می‌رفت آنان را به همراهی خود برد، همه

سر پایین به دنبال او می‌رفتند، همه در راه خود را یاد می‌کردند

گردن کجی‌های روزها پیش را یاد می‌کردند، فریادهای بزرگان حکومت، مردان

مقدس و دانایان و اندیشمندان، همه‌ی سرکوفت‌ها، لابه‌ها را یاد می‌کردند و به

دنباله‌ی کشاورز می‌رفتند و در پیش با وردی آرام می‌خواندند که

ناکامی از هرزگان حرامی است،

تا زمانی که سر آخر به دشت عمومی رسیدند دیگر همه باور داشتند و می‌دانستند

تمام مشکل از آنان است، حتی بسیاری این صحنه را در خواب دیده بودند، تمام

صحبت‌های کشاورز را شنیده بودند، حتی از آن فراتر، در دل رؤیا و کابوس به

واقع تا مجاز همه را در واقع دیده بودند

دیگر کسی نمی‌دانست که آیا آمدن آنان درگاه و کنون واقع است یا مجاز، یا

دورزمانی است که آنجا آمده‌اند و از آن روز بسیار گذشته است، هر چه بود و

نبود خواهد بود، ناگاه کشاورز به لبه‌ی دشت عمومی رفت و در برابر دیگران

ایستاد

زمین مزرعه مقداری حفر بود و عمق بیشتری از سطح دهکده داشت، در دل دشت عمومی تعداد بی شماری خوشه آویزان در میان باد تکان می خوردند و تعداد کمی علف های هرز هم دور و بر به ندرت دیده می شدند، کشاورز علف هرز چیده را به دست در برابر دیدگان بالا گرفت و آن را به جماعت نشان داد

همه او را دیدند که از میان غشا هنوز آرام نفس می کشید در میان آن نافر می مانده در ترکیب، به درستی دیده نمی شد اما هر کس تصویری از او را دید و آنچه ندید را برای خود ساخت کشاورز از میان جیبش کارد کوچکی را بیرون آورد، آنگاه هرزه ی حرامی را با کارد شکافت و سر آخر او را از دل آنچه، پوسته، ساقه و غشا بود بیرون کشید او را بالا برد و به جماعت نشان داد

نوزاد، کوچک بود، با چشمانی بسته، دستانی ظریف و پاهایی جمع شده و در هم مشت کرده، چشمانش را به هم می فشرد صورتش چروکیده می شد و مدام

رنگش قرمز تر بود، او کبود و کبودتر می شد و کشاورز رو به جماعت بی شمار

فریاد زد:

این هرزگان حرامی دلیل ناکامی و تیره روزی ما هستند

بی شک دشت ما، رحم جاودان ما،

تشنه است،

او از ما قربانی می خواهد،

او ما را فرا می خواند تا با خون خویش او را سیراب کنیم،

تا او را به بندگی خود مطلع کنیم،

مردم نوزاد در دست کشاورز را به مانند تکه خونی در آسمان می دیدند،

او ذرات تشکیل دهنده خونی بزرگ بود،

او کبود و خونین رنگ به مانند قطره‌ی خونی بزرگ در آسمان بود،

آنها او را دیدند که خون است،

او تمام خون بود،

او خود خون بود،

چیزی فراتر از او تا به حال به مانند خون ندیده بودند،
 حتی خود خون هم همتای او خون نبود و خون بریده شد،
 خون جریان یافت و حرکت کرد، او به خاک رسید و در او شد، او می چکید
 قطره می داد و مدام به خاک می ریخت، خاک در حالی که خون را می دید او را
 به خود جذب نمی کرد با همه ی توان هر چه از خون را به او می خوراندند،

پس می داد،

توف می کرد،

قی می کرد،

خون دهانش را بسته بود،

خون هرزه ی حرامی در حالی که نتوانسته بود حتی فریادی بزند و خونِ تمام
 مویرگ ها را در چشمانش ترکانده بود، به بیرون جهید جاری در میان دشت
 عمومی بر سر خاک شد و بر دشت ریخت و خاک با فشار زیاد دهانش را به هم
 فشرد و با دندان تمام لب های خود را گزید،

مردم دهکده دیدند که خون به روی خاک ایستاده است و خاک، خون را به درون نمی‌بلعد،

خاک بر لبان خویش دندان فرو برد و ناگاه قطره خونی در دلش نقش داد و کسی از میان جمعیت فریاد زد:

رحم جاودان، خون قدسی خود را در اندرون جانش رها کرد و قداست را به ما بازگرداند

مردم دهکده نگاه بر قطره خون در میان خاک کردند و دانستند آنچه باید می‌دانستند و خون در دل زمین ایستاد، ایستاد و حرکت نکرد،

اما خاک هم توانی داشت دهانش باز شد و آرام آرام آنچه از خون بود را به درون برد، اما مدام توف کرد، هر از چند گاهی آن را قی کرد و کشاورز در حالی که جوشیدن خون بر زمین را می‌دید فریاد زنان رو به جماعت گفت:

بینید و بدانید که رحم جاودان از قربانی ما راضی است،

او از ما می‌خواهد تا والایی‌اش را پاس بداریم و بندگی خود را در برابر ساحت قدسی‌اش فریاد بزنیم

حالا زمانی که من و موش خرمایی نزدیک انبار بذرها رفتیم، فهمیدیم که بخش

تازه‌ای به دل دشت عمومی ساخته‌اند که آن را **خونگاہ** می‌نامند،

خونگاہی که پر از بشکه‌های فراوان است،

بشکه‌های مالا مال از خون بی‌شماری از هرزگان حرامی

نخستین بار این امر را کشاورزی به پیش برد که تمام حرکاتش امروز بدل به

آیینی بی‌مانند و پر تکرار شده است،

بالا بردن قربانی در برابر دشت، با کارد برون آوردن نوزاد و نشان دادن به

جماعت، خواندن ورد و در نهایت در حالی که نوزاد را از جلو بر روی لبه‌ی بلند

دشت عمومی گذاشته‌اند کارد را می‌لغزانند،

تمام هنر به جمع شدن خون در طول این فرآیند به میان سر او است،

آنگاه که نوزاد کبود می‌شود،

آنگاه که همه‌ی خون را در میان شریان‌های اصلی و در دل گردنش جای داده

است، آنجا است که با درایتی بی‌مانند، همه در آرزوی همانندی به کشاورز

نخستین با آرش بر ویلن می‌نوازند و این را هنر هم می‌دانند،

آری این را زیبایی هم می‌نامند هر چه بخواهند را زشت و زیبا می‌کنند و آنچه او کرد امروز زیبایی در میان دنیای آنان است،

حال از او یاد گرفتند و درس او را خواندند همه به هم آموختند از آنچه او به عنوان یکی از آموزگاران دنیای آنان به دیگران آموخت

او آموخت و اینان جملگی اجابت کردند و حکومت از آنچه آنان کردند تقدیر کرد، آنان را نشانه‌هایی بر فخر فدیة داد و نگهبان نسل در معبد زایش هم دانست باید به تکریم آن کردار هربار در میان زیرزمین نمود و در میان پر کردن مخفی کپسول بذر راهی پیدا بکنند، داستانی بسازد و آن را با آنچه از قوه‌ی تخیل تا آنچه از هنر رندی و خلاقیت است بر مردم بخواند تا مردم بدانند این عمل قدسی را در دور زمان‌هایی فردی مقدس کرده است،

دوای درد زمان است و این زمان نامروت آنان را خواهد آموخت و به نها او را هم بدل به قدسی بی‌مانند خواهد کرد،

خدا را چه دیدی شاید فردایی در میان گلابی زایش مجسمه‌ای ساختند از کشاورزی که کشاورز نبود و با صورتی نورانی در حالی که داشت ساقه‌ی هرزه‌ی حرامی را چاک می‌داد آسمان بارید و خون زمین را فرا گرفت

خونی که قدسی و از وجود پاک آنان است

حالا دیگر این نه عملی از برای کشاورز و عشیره‌اش، نه قبیله‌ی آنان و در میان خانه‌ای تنها، بلکه به سراسر دهکده هر بار به شکلی تازه تصویر می‌شود و می‌توان هر بار حتی تغییر در دل قربانیان هم فرا خواند

باری مطرود، معلول، کودزی و مفلوک را هم قربانی کرد

هر چه اقتضای آن روز در آن دوران و در آن مکان بود فرمان خواهد داد و این خاکیان دو پا خاک را دیوانه خواهند کرد و دیوانه کردند،

حالا تو در میان خونگه، بشکه‌ها را می‌بینی که از کمی پیش از خون قربانیان پر شده است، بشکه‌ها آماده تا در زمانی مناسب به خورد خاک داده شوند، شاید همه آنان را کشاورز سر برید، شاید ماشینی ساخته تا بشکه‌ها را پر کند، کسی چیزی نمی‌داند اما من و موش خرمایی تمام بشکه‌ها را می‌بینیم و من در دلم بارها

بر این اندیشیدم که از آن تن نحیف کوچک از آن دست و پاهای بی توان و نالان چندتایی را بی جان کردند تا تمام این بشکه‌ها را از خون پر کنند،

آنگاه که حکومت به همدستی قدیسان و با هم فکری اندیشمندان به میدان باشند برای هر کار چاره‌ای خواهند کرد و هر راه نشدنی را شدنی خواهند داشت و حالا هر آنچه لازم است را درست و دقیق به پیش برده و نظام‌مند در روزی خاص همان روزی که اولین بار اولین کشاورز اولین هرزگان حرامی را سر برید بشکه‌ها را در خاک می‌ریزند، اما در طول سال، در هر زمان و همیشه باید و بیشتر آنان را بچینند و له کنند، سر ببرند و دریده بشکه‌ها را پر کنند

خون در میان بشکه‌ها مدام در حال جوشیدن است، او از این که خون است بیزار است او از رنگ قرمز خویش بیزار است، او از بودن و شدن هم بیزار است

او آنگاه که به نزد خاک رسید او را خواند که من را عفو دار و ببخش مرا از خود پس نزن و در خود دار تا از قرمزی درنده‌ام کاسته شود اما مردمان این شهر این خون را می‌پرستند، قرمزی اندرون او را می‌دانند، او را به بنای خویشتن خوانده و او را قدیسه‌ی همه‌ی دوران‌ها ساخته‌اند،

خون از این جایگاه ساخته بیزار است اما او را مددی در میانه نخواهد بود که

ارزش خون را مردم از خود خون بیشتر می‌دانند،

من و موش خرما در میان آنان دیدیم و هر بار تصویری برایمان نقش بست

مردم را در میان دشت دیدیم،

مردی را دیدم که هر روز به میان دشت عمومی می‌آمد ژتون را به دست

می‌گرفت و به بالای سر خوشه‌ی خود می‌رفت، او را نگاه می‌کرد

از دل غشا صورت بیرون آمده او را می‌دید

آنگاه تصویری که از خود داشت را در دست می‌گرفت و به آن چشم می‌دوخت

مدام همه چیز را نظاره و آزمون می‌کرد

تمام اجزا را بارها و بارها زیر نظر می‌گرفت،

چشم‌ها

مقداری بالاتر از چشمان من است

بینی، مقداری از من کوچک‌تر است

وای ابروهای او کم‌رنگ‌تر از من است،

او هر روز می آمد و هر روز آنچه دیده بود و را مدام زیر و رو می کرد تا بیشتر بداند تا بیشتر او را بر خود بفهماند،

او حالا دور زمانی است که می نشیند و به رگ های سبز برآمده در وجود نوزاد چشم می دوزد او حرکت خون در رگ های او را دنبال می کند و به دستان خود چشم دوخته است،

آیا این خون ها همتای هم است،

به سر آخر تمام این بودن ها و دیدن ها او را در میان انبار تحویل آنگاه که ژتون داد و فرزند را در میان جعبه و بر روی گاه گرفت دیدم

آنجا از جیش کارد کوچکی بیرون آورد،

مادر کودک دست بر دستانش گذاشت، او را التماس کرد، مدام بر او خواهش

کرد او را امتناع داد و انذار کرد و مرد مصمم تر فریاد کشید

آری هرزه از چه می ترسی

از چه باک داری

آنگاه زن را به کناری زد و با کارد در دست، دست کودک را برید، خون را در میان دست به کاسه کوچکی گذاشت و پس از آن دست خود را برید و قطرات خون خود را بر روی کاسه دیگری ریخت

مادر در حالی که از دهانش خون می‌ریخت، از جای برخاست و خود را به کودک رساند، او را در آغوش کشید با تکه‌ی دامن خود زخم دست کودک را گرفت و از خونریزی آن جلوگیری کرد گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید

مرد با صدایی بلند فریاد می‌زد

هرزه‌ی بدکاره از چه می‌ترسی؟

فکر می‌کنی نمی‌دانم؟

دو کاسه خون را بر روی تکه سنگ بزرگی ریخت و در زیر آفتاب گذاشت بعد نشست و آن‌ها را دید، با چشم مسلح به دیدن بود، او همه چیز را دید او تمام سلول‌ها را شکافت مولکول‌ها را درید اتم‌ها را پاره کرد و به سرآخر تمام دیدن‌ها کارد را برداشت و آن را تا نها به درون شکم همسرش کرد فریاد زد

ای فاحشه‌ی دوران‌ها

ای هرزه‌ی بیکاران‌ها

فرزند روی زمین افتاده بود مادر با کاردی در شکم به خود لول می‌خورد و مرد

بالای سر آن دو فریاد می‌زد

در میان فریاد مرد، مردم فریاد زدند و به نها یکی از مأموران آمد و مرد او را دید،

آری دید

او همان بود،

او همان مأموری بود که معجون حمایتی را به دهانش کرده بود،

در اتاق نشسته بود و بالای سر آنان در انتظار مانده بود

او همان مأموری بود که کپسول بذر را از میان آلت همسرش بیرون کشیده بود،

آنگاه مرد با کارد سینه‌ی مأمور را شکافت و فریاد زد

خیال می‌کنی هرزه نمی‌دانم با او همان شب خوابیدی و کپسول را پر کردی

من تمام روزها ژتون به دست او را دیدم و حالا می‌دانم

حالا می‌دانم و در میان فریادها کارد را به درون سینه‌ی خود فرو برد و زمین را خون فرا گرفت و همه در میان خون غرق شدند و مردم با دستانی که در میان خون برده بودند و خویشتن را طاهر کردند به میان دشت‌ها رفتند،

آنان رفته بودند و خون در دست خون را می‌طلبیدند، آنان آمده بودند که در میان دشت‌ها به میان تحویل و هر چه که بود با کاردی در دست بدانند که آیا خون آنان در میان شریان فرزندان جاری است، یا این خونِ ناپاکی است،

خون غریبه‌ای است که از هرزگان است

همه چیز در میان آنچه مرد کرد، هر بار دید و خلاصه شد و موش خرمایی مرا به سوی دریاچه‌ای پر شده از خون در دل این دهکده برد

او این مرداب خونین را می‌شناخت برای غسل، کودکان را در میان آن می‌بردند، آنان پس از آنکه کودک را روزی در میان انبار گرفتند آنگاه که او را رها کردند آنگاه که او در میان دیگر نوزادان لولید، باید در روزی او را تعمیر می‌دادند، باید او را تقدس می‌کردند و در میان دهکده دریاچه‌ای از خون ساختند، آنان مردابی دیدند که همه‌اش خون بود، از خون همه‌ی آنان، هر که در طول این سالیان

خونی در بدن داشت آن را پر کرد و کودک را در میان مرداب خون غرق کردند و بی نفس دهانش را از خون بسیار پر کردند

خون دادند و او خون خورد تا از آنچه باید بداند دانست تا فردا آنچه ما امروز می‌بینیم را بسازد و من باز آنان را می‌بینم که دیوانه‌وار از موزه‌های بزرگ و کوچک تا گلایی‌های آویزان همه و همه در پی خون خود هستند، آنان با آنکه باری در تمثیل میوه در آمدند و خون در خود نداشتند دیوانه خود را در میان همان دریاچه‌ی خونین غرق کردند و با تمام خون مانده بر تنشان باز هم ادعای خون خود را کردند،

حالا فرای آنچه از خون در بدنشان است اگر روزی تنی دیوانه شود و شک بر خون خویشتن در تن کودکش کند این راه منطق جمعی را پیش خواهد برد، او به درون آشپزخانه می‌رود، لیوانی بر روی میز می‌گذارد آنگاه با کاردی در دست، دست خود را می‌برد، خون خود را به لیوان جمع خواهد کرد، آنگاه فرزند مشکوک را به اندرونی خواهد برد و لیوان را به دهانش خواهد چسباند و او را مجبور به نوشیدن خواهد کرد،

آنگاه که کودک آنچه از خون است را نوشید و دهانش، دندان‌هایش خونی بود او را به میان شهر می‌آورد، در برابر دیدگان بسیاری که هر بار تشکیک کردند، هر بار آرام در گوش هم صحبت کردند، به هم گفتند و از تفاوت صورت نوزادان با والدان خواندند، او نوزاد خویش را با دهان خونین را آورده است و مردم را فرا می‌خواند تا ببینند

تا ببینند که این قدر خون در وجود نوزادش از وجود او زیاد است که حتی در دهانش و میان دندان‌هایش نیز نشخوار خواهد شد و مدام بالا می‌آید و به درونش رسوخ کرده است

این خون مانده در وجود آنان نه تنها برای نمایش عموم و در میان این نگاه که در اندرون یک یک آنان نیز جاری است،

موش خرمایی مدتی به پشت پنجره‌ای نشست و هر چه دید را با من گفت، او مرد و زنی را دید که جامی ساخته و در میان آن خون خویشتن را ریخته‌اند

هر روز بر آن چشم می‌دوزند، هر روز آن را ستایش می‌کنند، هر روز بزرگی آن را جشن می‌گیرند

آنچه موش خرمایی در آن خانه دید را من هم بارها در کلبه‌ها، در دل دفتر
مرکزی به دل زیر زمین ساختمان گلابی و در میدان شهر هم دیده‌ام
من دیده‌ام که مردم ارزش والای خون در رگ‌های خود را می‌دانند،
هر بار در هر موقع و در میان هر مکان آنگاه که نگاه به جام قدسی از خون
خویش می‌کنند می‌گویند

چگونه دنیا را از بودن این خون پاک در جهان محروم کنیم،

وای اگر این خون پاک در جهان نباشد چه خواهد شد؟

وامصیبتا از روزی که این طهارت، این خون پاک دیگر جهان را نبیند،

نبیند، خون نبیند و خاک بیمار است، خاک نالان است، این خاک بی خون ما

بیکار است، بیمار است و سرآخر بیزار است

آن‌ها هر بار می‌دانند و هر تن که آمد و نیامد هم بر این والایی خون و ابقای آنان

بر خاک خون‌آلود قسم خورد قصه خواند و داستان ساخت،

حتی آنان دیدند که خاک هم خون آنان را در خود نپذیرفت و آن را پس داد

حتی با دیدن آن هم باور آوردند که خاک هم از بلعیدن و آشامیدن خون آنان

ترسان است، خجل است، بیزار است، به چسان این خون پاک باید ادامه کند و

نامیرا از تنی به تن دیگر راه دارد

حالا که با موش خرمایی و به او نگاه می‌کنم او مرا به اندرون خویشتن لانه داده

است او مرا به زیرزمینی که ساخته‌اند می‌برد، آنان با هم و در کنار هم دست به

ساختن خانه‌ای برای زندگی در کنار هم زدند و حالا آنان هم می‌خواهند ادامه

کنند، آنان هم گاه و بیگاه آن صدای سنگین را می‌شنوند و ندایی از اندرونشان بر

آنان می‌خواند و این زیستن و بودن را ندا می‌دهد، اما تفاوت از کجا تا کجا

او مرا نهیب می‌زند، مرا به خود فرا می‌خواند تا در میان آنچه آنان برای خویشتن

ساخته‌اند، ببینم،

ببینم که آنچه آنان در اندرون فریادش را شنیدند و آنان را بر خویشتن پوشید خود

را بدان فروختند و غرق نکرده‌اند،

آنان را به راهی برای باهم بودن و در کنار هم ماندن راه و منزل بردند، آنگاه که

کلونی آنان فرزندی در خود دید بر آن نشدند تا با کاردی در دست خون را

بشناسند و آنگاه از آنچه دانه و ساقه بود بر دهان آن بگذارند، آن قدر در آن نقش

خوانده بر وجود و تکرار بی پایان بر خود نخواندند و تکرار نکردند تا در انتها تنها خویشتن را در تبلور و تکرار در وجود جان تازه‌ای ببینند،

آنان آنچه در میان بود را خود دیدند و به این جمع و ادامه کردن معنایی همتای آنچه از بودن در ذات بود معنا دادند

اما این خاک بر زیرزمین و آنجا که آنان زندگی می‌کنند در نها مرا منزلگه نبود و من سر از خاک بیرون آوردم و دوباره پا به پا موش خرما مردم را در دل دهکده دیدم

دیدم که مردی در میان باتلاق خون آنگاه که تصویر خود را بر روی خون مانده می‌بیند و چین و چروک‌هایش را دیده است به یاد او می‌افتد، به یاد آنچه از تمام ژتون‌ها در خانه دارد، او به یاد تمام نوزادان در خانه و آنان که داشته و نداشته می‌افتد، او هر بار با نگاه به چینی در صورت به دنبال ژتون تازه‌ای می‌گردد،

او با هر بار نگاه بر این خون مانده خون خود را در وجود آن جمیع و آنچه از تکرار است طلب خواهد کرد،

حالا او از دل آن تصویر خونین بازگشته و به میان اتاق ماندن نوزادان رفته است
آنان را می‌بیند، مدام به رگ‌های آنان نگاه می‌کند این جریان خون را در بدن
خود و در میان آنان دنبال و به نها بر روی طاقچه دست به ژتون‌ها برده است
هر بار این لغزش خون بر رگها با لمس تعدادی ژتون برابر او را می‌خواند و از
این دیدن‌ها دیوانه‌وار فریاد شادی سر می‌دهد و سرمست به خیابان می‌رود
او سرمست در دل خیابان می‌دوید و با ژتونی که در دست می‌فشرد هر بار هر تنی
که از کنارش می‌گذشت را درود می‌گفت و شادمان به او لبخند می‌زد که
موش خرمایی من را به نزد زنی برد،
مرا به نزد تنی که از میان اتاق نوزادان بود برد و من در میان بودن با موش خرما و
با حرکت او در میان این اتاق او را در حال تکانه‌هایی دیدم،
دیدم که با هر حرکت موش خرما او هم تکان می‌خورد، من سیر بزرگ شدن او
را در چشم بر هم زدن می‌دیدم و می‌دیدم که چگونه او در میان آن سیل عظیم
از نوزادان یک به یک آنان را آغوش می‌کشد

آنان را به پر و بال در آغوش می‌فشارد و آرام می‌کند، دیدم که او به آرامش
آنان آرام و با بی‌قراری آنان بی‌قرار است،

من آنچه در طول سالیان بر او و در این اتاق، در میان ماندن در کنار آنان بود را
دیدم و فرای او چندین تن دیگر را که موش خرما به من نشان داد و یا خود آنان را
جسته بودم هم دیدم و در میان تمام این دیدن‌ها به نها اشک‌ها و تنهایی‌ها تمام
وحشت‌ها را در نگاه‌های آنان دیدم،

تمام پوچی‌های مانده در وجود آنان را دیدم و آنان را در خاکی‌های دهکده
می‌دیدم که در جستجو بودند، آنان در کودکی سنگی را به آغوش بردند، در دل
نوجوانی پارچه‌ای را به اندرون کردند و هر بار در دل تمام بی‌معنایی‌ها تمام معنا
را از دل او جستند و حالا در دل دهکده آنگاه که کسی چیزی گفت اگر
حکومتی بود، قدیسه بود اندیشمند بود و یا کشاورزی قربانی کننده بود هر که بود
او همه چیز را معنا به تمام ترس‌ها و در نهایت به آغوش بردن کودکی کرد و همه
را در او خلاصه کرد او تمام معنای نهفته در زیستن را به مانند خویشتنی دید بر
پایه‌ی کوهی بزرگ، او در بالای کوه است،

اویی را می‌دید که در حال انتظار او را فرا می‌خواند
 او زن را صدا زد و در نها او را فهماند تا پرچم در دست را به دستان کوچک او
 بسپارد و من تمام تلاش‌ها را دیدم و به آخر تمام دویدن‌ها آنچه از پرچم در
 دستش بود را به او سپرد تمام این راه را کامل کرد و نه‌ای تمام دویدن و در
 خودماندن‌ها همان رسیدن به قله‌ای بود که در ادامه‌ای در انتظار پرچم در دست تو
 است

او آنچه از راه بود را ادامه داد و به نها آنچه از کوه و کوهپایه بود ادامه کرد
 اما دهکده در میان آنچه آنان می‌خواندند تنها باقی نماند و هر بار هر تن صحبت
 تازه‌ای فریاد کرد و این فریادها گوش زمین و زمان را کر کرد و جهان را در این
 ناشنوایی و مدام فریاد زدن فرو برد،

حالا که من به همراهی موش خرما در زیر درختی خوابیده‌ایم و به آسمان نگاه
 می‌کنیم در میان ابرها و آسمان، آغوش گرفتن را دیدم و به موش خرمایی نگاه
 کردم، او هم دید و خودش را به من نزدیک کرد، آسمان به طول تمام این
 روزگاران از آنچه تا کنون بر این خاک گذشته را دیده و دیگر چشمانش را بسته

است او دیگر توانی برای دیدن ندارد و حال در میان دنیای خویشتن جهانی دور
از آنچه در این دهکده گذشته ساخته است،

من حرکت ابرها را در آسمان می دیدم، آنان یکدیگر را در آغوش می گرفتند
آری گاه به این هم آغوشی بارانی می ساختند و زمین باران می خواست لیک گاه
و بیگانه آنان به هم آغوش با هم یکدیگر را بغل کردند آنگاه تنها یکدیگر را
بوسیدند، تنها به آغوش کشیدند، تنها نگاه کردند، تنها بوییدند و بارانی نیامد،
حتی باری آنان بسیار بر هم جهیدند و ابرها یکدیگر را تکان دادند و به پیش رفتند
لیک بارانی در میان نبود زمین آنان را درود می گفت، آنان را به مهر فرا خواند و
با سپاسی طول و دراز آنان را فهماند که اگر بارانی به میان آید همه چیز از بین
خواهد رفت هر آنچه به طول تمام این سالیان از باران ساخته اند را از میان خواهند
برد،

حتی او آنان را یادآوری کرد که چندی پیش در میان این جهیدن ها طوفانی به راه
انداختند و آنچه از محصول بود را تباه کردند و از میان بردند،

حالا زمین آنان را بدین ذکاوت و رندی، بدین لذت خواهی و مهر فرا می خواند و موش خرمایی نگاهش را به زمین دوخت و دوباره مردمان شهر را به یادم انداخت، آنان در میان خود جای دادند کسان را که به آسمان سنگ می زدند

هر روز با دیدن ابرها دیوانه شده به بالای قله ها می رفتند و با سنگ آسمان را رجم می کردند که چگونه بی ثمر بر روی هم جهیده و باری بارانی در میان نداده اند، برخی آمدند و در میان آنچه این تلطیف و مهر ساخته بود نفس کشیدند مردمان به زیر هوای آرام ابرها آنچه هوا را تلطیف و ذره ای خورشید را آرام کرده بود نفس کشیدند و من باز هم دیدم و سنگ های در آسمان را نظاره کردم که چگونه آفتاب را بیدار و ابرها را فراری داد تا آتش از آسمان بر زمین بیارد و آنکه در میان باغ ها و دشت ها، گوشه و کنارها در حال بوسیدن است در حال بوییدن است، در حال جهیدن است و کپسول همراه نداشته را بسوزاند و در خود خشک کند، خورشید دیگر زمین را نمی دید اما مردم می دیدند، آنان می دیدند و هر بار با سنگ های بیشتری در ساعات بیشتری به میان کوه ها می رفتند قله ها را فتح با سنگ آسمان را پاره می کردند تا شاید دوباره آفتاب همه را بسوزاند، آخر در میان

دهکده برخی می گفتند هر روز بر جمع هرزگان حرامی افزوده شده و روز به روز آنان در حال افزایش و ازدیاد نسل هستند، آنان در حال نقل این ویروس مهلک و کشنده به پیش می روند، آنان به زیر درختها و در میان باغها یکدیگر را در آغوش بر روی هم می جهند، حتی باری کسی در میان جمع گفت قدسی کبیر و عظیم ما پدر ما هم می جهید

او هم جهید و دهان آن را از سرب داغ پر کردند

نمی دانم فرمان پر شدن دهان او از سرب داغ را کشاورز قربانی گر داد،

مرد اول حکومت و یا نگهبان نسل اما آنها را با دهان بسته و دوخته با سرب و سوختگی رها کردند و کپسول به دستشان دادند و این هم خوابگی بی ثمر دوباره کفر و الحاد، ارتداد و جرم و جنایت معنا کرد

حال دورزمانی از آن روزگاران و کشاورز قربانی خواه گذشته است و من و موش خرمایی تمام این دوران را به چشم دیده و با آنان بوده ایم

ما دیدیم و هر روز افزون شدن این هرزگان حرامی را دیدیم، فرای آنچه از دیرباز بدل به هرزه حرامی شد دیگرانی نیز آنچه از ازدیاد نوزادان بود را رها کردند،

فشار بر روی کمر بیشمارانی آنان را هر روز خمیده‌تر کرد آنان را بیشتر به اندرون خود فرو برد و بر جای وا نهاد،

آن قدر در این درماندگی رها شدند تا ژتون را از بین بردند، خود را به این در و آن در زدند، ذره‌ای دوری خواستند، فرار کردند خود را سوزاندند، هر که هر کاری داشت کرد و مدام بر هرزگان حرامی افزود،

باری از آنچه مدام بر صورتشان بود از آن دست پر توان که ثانی‌ای گلوی آنان را رها نمی‌کرد، از تمام تصاویر دنباله‌دار، از تمام گفتن و شنودهای مردمان، پدران مادران، حکومتیان، کشاورزان، رانندگان و مذهبیان هر که دهان داشت و می‌گفت آن قدر خفه شدند تا به اندرون باغ‌ها رفتند و باز جهیدند

در میان باغ هم هرزگان حرامی روید، به دل زیر زمین رفتند و جهیدند و باز بیرون آمد آنچه نباید در میان بود،

هر بار بر تعداد آنان افزوده و بیش از پیش، جهان آنان را در خود کرد و همه جا از آنان پر شد، حالا دیگر تو هر بار به هر جا تعداد بیشمار آنان را می‌دید حتی قانع بر مالکان خود مال بی‌صاحب‌اند، این اموال بی‌مالک را در گوشه گوشه دیدند و

بیشتر آنان را به بشکه بدل کردند اما بشکه‌ها زیاد بود، خون دیگر کار نمی‌کرد، هر چه از بشکه‌ها را به خاک ریختند خاک چیزی از آن را به اندرون نبرد و هر روز بیشتر و بیشتر خشک شدن دشت عمومی را به چشم دیدند،

دشت عمومی بدل به آنچه آن را دشت خون و باتلاق زندگی می‌دانستند شد، حال دیگر همه را خشک کرد، دیگر رویشی در میان نبود همه خشک، فرسوده و پوسیده برجای مانده و تمام خوشه‌ها، یکی پس از دیگری می‌افتادند،

نخست گام از تجمع آنچه خون قربانیان بود و خاک را به خود غرق کرد خفه شدن هرزگان حرامی را دید و به طول و دراز آنچه ادامه دادند تمام زمین را خون به خود غرق و خشک کرد و هر روز به چشم ژتون به داخل خون بر زمین می‌افتاد هر چه کشاورزان ساقه‌ها را بردیدند، به دشت انبوه کاشتند، قلمه زدند پیوند زدند هیچ افاقه نکرد و هر چه از آن‌ها در میان بود خشک و بر زمین ریخت حالا دیگری اثری از دشت عمومی در میان نیست و جایش را به باتلاق زندگی و دشت خون داده است، همین دیروز آخرین خوشه هم افتاد و دیگر کسی به روی خود نیاورد تا با غشای باز شده در میان خون غرق و خفه شود

اما پیش از این خشک شدن جمعی کودکانی را از خود برون داد و دشت عمومی آخرین محصولات خود را به یادگار برای تمام نسل‌ها نشانه کرد، همه آنان را شناختند، آنان نوزادان تشنه به خون بودند، آنان به سمت والدان می‌دویدند، آنان خون می‌خواستند، آنان آنگاه که در میان دیگر نوزادان رها شدند دیگران را می‌خوردند، تو میامدی و می‌دیدى از آنچه محصول تازه‌ی دشت عمومی است بیشمار نوزادانی را زنده زنده خورده‌اند،

او آن‌ها را به خون می‌نوشتید و خشک می‌کرد، او هر آنچه از خون در جای جای خاک بود را می‌خورد، به بالای باتلاق زندگی می‌رفت خود را نزدیک دشت خون می‌کرد آنگاه با دهان باز در میان باتلاق خون آنان را می‌نوشتید،

دست پدر را در دست گاز و آنگاه خون او را می‌نوشتید، هر که در برابرش بود را می‌نوشتید و او را خشک بر خود وامانده کرد، همتای آنچه از دشت عمومی به ماندگار آمده بود خشک بود و تشنه، او باز هم می‌خواست و به نه‌ای تمام آنچه از دشت خونین امروز و دشت عموم دیروز مانده و نوزادان مانده بر جای ماند تو مردم شهر را دیدی که سرآخر دست در دست هم در حالی که همه بودند

نوزادان را به میان باتلاق زندگی ریختند و آنچه از مواد مشتعل بود بر سر آنان و

به آتشی بزرگ هر چه در میان بود را سوزاندند و آتش را به همه خوراندند،

آسمان به دودی قرمز هوا را پر کرد و هر چه از خون در میان تن نوزادان تا خون

در میان تن قربانیان قی شده از دهان خاک بود را سوزاند و همه جا را قرمزی تیره

و بزرگی فرا گرفت، از کمی دورتر می دیدی که دهکده قرمز شده است و من

صورت موش خرمایی را دیدم که از دوده‌ها برخاسته بر آسمان سرخ است،

او که نگاه من را دید دیوانه شد، گویی او صورت خویش را در چشمان من دیده

است، آنگاه با وسواس بسیار دست را به دهان و با زبان خیسی و بر صورت کشید،

مدام این کار را تکرار کرد، با سرعت بالا ادامه داد و به چشمان من نگاه کرد، او

دیوانه شده بود مدام صورتش را پاک کرد تا خون از گونه‌هایش به زمین ریخت

و من چشمان را بستم و آنان را دیدم

زنی از دل جمعیت سر برون آورد و فریاد زد تمام مصیبت ما از همین هرزگان

حرامی است

آری اینان باعث این خفت و خاری جمعی ما هستند، آنان ما را دریوزهی جهان کردند، آنان با خون ناپاک خود جهان ما را آلوده کردند، آنان فرزندان ما را با خون ناپاک و ادغام با خون پاک ما این گونه بدل به خون خواران کردند،

آنان با خون ناپاکشان دشت عمومی ما را خشک کردند

زن داشت نطق قرای خود را ادامه می داد که مرد اول حکومت در کنار نگهبان نسل به هم نگاه کردند و سخنان زن را دنبال کردند

آنگاه زن فریاد زد

ما باید آنان را تبعید کنیم،

ما باید خون ناپاک آنان را از دل مزرعه خود دور کنیم،

آنان باعث زشتی در جهان ما هستند،

ما باید آنان را از این رحم جاودانی دور و دنیایی دور از خود برایشان بسازیم

مرد حکومتی با لبخند رو به نگهبان نسل گفت:

او سیاستمدار بزرگی خواهد شد،

شاید در آتی به وجود لاوجود این حرامی ها نیاز باشد

زن می‌خواست ادامه دهد که مرد اول حکومت از دل جمعیت نزدیک زن شد و

از پشت دست بر روی باسنش گذاشت، آنگاه به گوشش گفت:

آخرین بار کی کپسول پر کردی عزیزم

این ندا را آرام داد و زن سرخ شد و خود را کوچک کرد

آنگاه مرد اول حکومت با صدایی بلند و فریاد مانند رو به جماعت گفت:

باید آن کنیم که زن دانا گفت،

زن در کنار او ریشه رفت خودش را کمی بزرگ کرد و خود را بیشتر به او

چسباند

آنگاه مرد حکومتی ادامه داد

این حرامی‌ها را در بیرون دهکده منزل می‌دهیم،

به آن‌ها آب و غذا خواهیم داد، آخر ما بخشنده و مهربان هستیم،

آنان حق زیستن خواهند داشت اما این انجاس پلید حق نزدیک شدن به رحم

جاودان را نخواهند داشت،

آنچه از هرزگان حرامی بود، اگر زنده می‌ماند و به برداشت می‌رسید،

آنچه در دل دشت‌های دیگر، در دل باغ‌ها، حتی در خاک‌ریزها برداشت کردند،
 آنچه خونش صاحبی نداشت، آنکه خون صاحبش ارزشی نداشت و آنکه خون
 قدسی را شناخت و خود را در قرابت با آن معنا نکرد به بیرون دهکده و در میان
 دیوارهایی بلند محصور شد،

او آب خورد، غذا خورد، لقب داشت، بر پیشانی مهر زدند، بر بازوان میل داغ
 چسبانند، بر دست زنجیر و پا را با طناب بستند،

آنان را گماشتند، آنان را به تدبیر زن بعدی مرد اول حکومت، راه بردند و حالا
 این دیوارها هر روز بیشتری را به خود جای داد،
 از آنچه در دل محصول مازاد است،

از آنچه برخی نخواسته‌اند، آنچه خواسته و فردا نخواسته‌اند،
 آنچه از مطرودان است،

آنچه شاید معلول باشد و نخواهند معلولان را،
 آنچه حتی شاید خوششان نیامده و بوده باشد،

آنچه شاید بر اثر حماقتی و در دل فشردن کپسول در زمان اشتباه آمده باشد،

هر چه در این میان است در دل آن حصارها محصور، تنها می خورد، می خوابد و از مهر مانده در دل انسان‌ها، این بزرگان جهان هستی بهره برده است تا بهره را با بهره‌ای بیش از پنجاه در صدی در لباسی تازه باز پس دهد،

در نگاه مأموری، در دل کشاورزی، در خیال راننده‌ای بی جیره با صدای بلند با فریاد به تحقیر هر بار فرمان را به پیش برد و سر بر زیر تنها دستورات را خواند، انجاس باشد و اگر از نجس بودن به واسطه خوابیدن در میان باتلاقی از خون بزرگان تعمیر داده شد شاید گذاشتند و رحم کردند وارد دهکده شد، شاید اجازه دادند تا راننده شود،

بیشترشان در همان انجاس خواهند ماند و همان ذره نان را هر بار خواهند خورد و هزار بار هزار حرف و هزار درد را خواهند شنید و اگر روزی به همتای مفلوکان خود را به دشت رساندند و رفتند تا خود را به صلیب ببندند بی شک به دست کشاورزی شکار خواهند شد و دولت کشاورز را پاداش خواهد داد

چند بوته از مطرودان را به دست خود خواهد دید و این راه ادامه خواهد کرد تا روزی باز زمین بزاید

زمین را می‌بینم که با هر بار زایش، آنجایی که نگاه را باری به یکی از آنها دوخت خشک و بیشتر جان‌فرسا است، هر بار با دیدن تنی از آنان بیشتر خشک شد و اشک ریخت، خون‌گریه کرد و بی‌توان ماند

موش خرما در حالی که آینه‌ای در برابر دیدگان من گرفت و باور به جادویی بودن آن داشت، مرا به تصویری فرو برد که در دل آن، زهدان زنی را دیدم که به دیدن آنچه در دورترانی در میان زباله‌ها هر بار رها شد و از انباشت آنچه در این درد بود دیگر نزایید و دیگر توان نگاه داشتن نداشت

من این تصویر را دیدم و هر بار به اندرون آن در گذشته‌ای بیش از پیش غرق شدم و در نه‌ای هر آنچه دیدن بود دانستم که از این ازدیاد جنون و باروری به جهل خاک در حال خشک شدن و زهدان خشک دوباره بیدار است.

نوزاد

در میان دهکده نزدیک به دشت انبوه من و موش خرما نشستہ بودیم و آفتاب به سختی بر سر و صورتم می‌تابید و سرمن درد می‌کرد، مدام نبضی در میان سرم تکان می‌خورد گویی مغزم در میان سر در حال تکان خوردن بود، اگر سر را تکان می‌دادم سنگینی مغز را احساس می‌کردم و فشار او را بر جداره‌ی جمجمه لمس می‌کردم، او تکان می‌خورد و من بی‌حال می‌شدم، چشمانم سیاهی می‌رفت و حالم مدام رو به وخامت بود، موش خرما در برابر دیدگانم مدام خود را می‌خاراند، او را می‌دیدم که با پاهای خود در حالی که مدام به بدنش ضربه می‌زد سعی در رها شدن از شر دامن‌گیری است، او کلافه بود، مدام خود را می‌خاراند،

با دست، با پا، با گاز گرفتن موضعی و هر بار بیشتر کلافه خود را تکان می‌داد و من با همان حال نزار و با چشمانی که همه چیز را تار می‌دید به او نزدیک شدم و نگاه بر تنش دوختم،

تصویر پوست تن او که در میان انبوهی از چمن‌های بلند بود مرا به درون خویشتن برد، در میان آنچه در پیش بود، چاله‌ای بزرگ را دیدم که در حال خروشدن است، از میان چاله‌ی بزرگ مدام داشت اجسام سیاهی به مانند تخم‌های بی‌زی شکل می‌جوشید و بیرون می‌زد،

تکانه‌ها آنان را به وجد و حرکت وجودشان را بیشتر و بیشتر می‌کرد، به مانند جوشیدن آب‌های معدنی در میان صخره‌ها بیشتر از پیش می‌جوشیدند و بر روی علف‌ها می‌ریختند، آنان در حال ازدیاد بودند، مدام تکرار می‌شدند از نو یکدیگر را می‌آفریدند، همه جا از آنان پر بود، به هر جا نگاه می‌بردی و نزدیک می‌شدی باز هم مدام از آن چاله‌های بزرگ و عمیق می‌دید و نهایی در میان آنچه از این بودن بود را تصور نمی‌کردی، هربار به تعقیب و گریز در میان دشت بی‌انتهای

زیستن من آنان را دیدم، آنان را که مدام حرکت می کردند می جهیدند، با پرش هایی محصور کننده و عجیب،

آنان صد برابر و بیشتر از قد خود می جهیدند و همه جا مسخر به وجود خود کردند، حرکت کردند تمام فراز و نشیب های در دشت را برای خود کردند و هر بار در میان هر حرکت بدون هیچ از آنچه می دانستند یا باید می دانستند مدام تخم گذاشتند، آنان هر حرکت را در میان همین لارو و بافتن ها به پیش بردند و مدام بر خود افزودند

کک های سیاه با جثه ای در عرض و صورتی که صورت نبود و نگاهی که نگاه نداشت، بدون آنکه کسی چیزی بگوید یا بداند تنها به آنچه در میان گفته ها به مانند پالس هایی بر وجودشان مخابره شد تنها تخم گذاشتند و لارو ساختند،

حرکت کردند، جهیدند، پریدند و باز تخم گذاشتند و دشت را مسخر به بودن هزاری از چاله های جوشان کردند

در دل دشت ها، بر دل خاک ها، در میان سنگ ها در آنجا که نفسی بود و نبود، بی هیچ تفکر و دانستن تنها کاشتند، تنها جهیدند، تخم ها تمام سطح را در بر

گرفت و تا چشم کار می کرد، اجسام بیضی سیاه همه جا را در بر گرفته بود، گاه از آسمان می بارید، در میان پریدن می زایید، در میان جهیدن می دارید و مدام همه جا را درید و همه را دید

آنچه باید برای این بودن در خود می خواند و به آن مسلح می شد از دل صاحبش، دشتش، خاکش، آنان که در میان خاک پیشتر از او بودند از همه و همه می گرفت، نه می درید، نه غضب می کرد، آری او همه را برای خود می کرد،

می چسبید، می خورد، دندان فرو می برد و به بردگی خود، خود را فرا می خواند، اگر زیبا بود برای او بود،

اگر لازم داشت برای او بود

هر چه بود و نبود را برای خود کرد،

دندان به درونش فرو برد و حالا همه چیز را از دل خاک، دشت، هوا، آسمان زمین و جان، همه و همه را مسخر گام های جهنده ی خود کرده است، هر بار بیش از پیش این چشمه های جوشان را می بینی که بیشتر و بیشتر می شوند و هر چه بر سطح است را برای خود می کنند، هر چه در میان بوده را از بین برده و برای خود

کرده‌اند، آری بی شک که همه‌ی پیروزی در میان بیشتر و همین بودن بود آنان است آنان جهان را به ازدیاد خویش تسخیر کردند و در پیش بردند نمی‌دانستند چرا،

اما رفتند،

دلیلی نداشتند اما کردند،

برای خود کردند و در پیش رفتند حالا که موش خرما از درد از آنکه خونس را می‌مکند، از آنکه زیستنش را در درد، در بیماری و رنج، در مصیبت و بدبختی از آن خود کرده‌اند دیوانه شده است، خود را می‌خاراند، خویشتن را زخم کرده است، دهانه‌های بزرگ خونین از دل سطح تنش بیرون آمده و خون به بیرون می‌تراود، رنج می‌کشد و آنان دوش به دوش هم با آنچه از لاروها زاده و نژاده است دارند خود را به میان این حوض خونین می‌افکنند و از آنچه جان او است می‌خورند و به درون او زیستن را از او می‌گیرند

آنان سطح را ضیف و نالان و حتی از میان می‌برند، گاه موش خرما دیوانه می‌شود به درون آب می‌جهد چرا که آنان سطح را از درد دردناک پر کرده‌اند و همه جا

را آب می‌گیرد اما آنان باز هم با چنگک و دندان در میان خون و تن، دوباره خود را ادامه می‌دهند و دوباره میزبان را تلف می‌کنند، آنچه از درد و بیماری است را مدام بر تن میزبان تزریق و او را به فردایی در مرگ فرا می‌خوانند آنان خویشتن و زیستشان مدیون او است اما حتی همین را هم نمی‌دانند و از هر چه در برابرشان است نابودی را طلب می‌کنند،

موهای بالا آمده را گاه به شادی می‌کنند،

گاه می‌برند و آتش می‌زنند تا گرم شوند

گاه به زیبایی می‌کنند و می‌خورند

هر چه هست را نابود کرده‌اند، حتی اگر می‌دانند و از خون او هم می‌خورند

باری بدن را زخمی کردند و از آن لذت بردند،

باری خود مرضی ساختند و به درونش فرو بردند و هر بار تو آن را می‌دیدی و

من در حالی که دیوانه‌وار از جا برخاستم دیدم موش خرمایی به آرامی خوابیده

است، او در خواب بود که به سرعت بدنش را واریسی کردم،

به تمام سطح تن او نگه کردم و چیزی ندیدم، خبری از کک‌ها نبود، آن‌ها نبودند و دیگر مدام زایش را نمی‌دیدم، اما من باز هم دیدم،

من در میان خاک، جوشیدن تخم‌های سیاه را می‌دیدم، انبوه و حرکت آنان را دنبال کردم، جهیدن و پریدن‌ها را، من همه‌ی آنان را می‌دیدم که بی‌صورت بودند، مرد بودند، زن بودند کشاورز و راننده بودند

من آنان را می‌دیدم که با سری پایین مدام راه می‌روند در میان راه رفتن می‌زایند، نمی‌دانم تخم می‌کنند، انبار می‌سازند، گاهی دیوانه شده در خاک می‌کنند و گاهی از زهدان بیرون می‌کشند

من همه‌ی آنان را می‌بینم که با ردایی متحدالشکل که سیاه است بدون صورت با صورتی در عرض در حالی که در حال جهیدن هستند با چیزی چندی برابر خود مسیری بدون معنا را دنبال می‌کنند و در جایی جمع شده هر چه از زندگی است را در میان آن از بین می‌برند

آنان آمده تا همه جا را به تسخیر خود در آورند و با سیاهی همه جا را از آن خود کنند و دوی درد این تسخیر جهان همتای اجدادی است که سیاه تن بود و تنها

می‌زایید، تنها تخم می‌کرد و آنان هم تخم کردند و به بذر در خاک کاشتند، در حالی که من تنم داغ بود و مدام گرمای خورشید بیشتر دیوانه‌ام می‌کرد، موش خرما را دیدم که رخمی بزرگ بر گردنش داشت، آن زخم از مدام خاراندن شکل گرفت و به او نزدیک شدم و گردنش را دیدم، او خود را کنده بود، تکه‌ای از گوشت بدنش روی زمین افتاده بود و جمیع بی‌پایانی از کک‌ها به درون حفره زخم او شیرجه می‌رفتند خود را غرق در خون می‌کردند و من با سرعت در حالی که دیوانه شده بودم از کنار موش خرما برخاستم و دویدم

خود را در نزدیکی دشت عمومی رساندم آنگاه دیدم که مردم در حالی به درون دشت عمومی می‌پرند و حمام آفتاب می‌گیرند که تمام سطح دشت عمومی را خون فرا گرفته است آنان می‌پریدند و با شادی خود را درون خون مانده بر خاک آنجا می‌انداختند،

برخاستم از آنجا دور شدم به تمام دشت‌ها سرک کشیدم بیشتر دشت‌ها شبیه به دشت عمومی بود، بیشتر آن بدل به مردابی خونین شده بود و مردم در حالی که

شادمان بودند و لبخند بر لب داشتند با لباس شنا به درون رودخانه‌های خونین می‌پریدند و شادی می‌کردند آنان برای بازی آمده بودند و در جستجوی هم به پیش بودند، تنها اینجا نبود هر چه در میان دهکده بود را می‌دیدم که جماعتی متحدالشکل با ردایی مشکی بر تن در حال از میان بردن‌اند،

مثلاً اگر درختی مانده بود،

اگر میوه‌ای بود،

اگر نفسی بود،

اگر پروازی بود،

اگر صدایی بود

اگر آواز و ندایی بود،

اگر آغوشی بود،

آنان می‌رفتند و به تصویر آنچه خویش نکردند، نخواستند تا دیگران هم باشند و

مدام همه چیز رنگ باخته تر و کمتر و کمتر شد،

آنان باز هم به پیش می‌رفتند، من دیوانه شده بودم که دست موش خرمایی را بر بدنم احساس کردم، او مرا در آغوش گرفت و به خود فشرد آنگاه مرا به میان کلونی خود برد و گفت که بخوابم و من خوابیدم

دهکده تصویر تازه‌ای دارد، تمام خانه‌ها در میان آن بر روی هم سوار شده‌اند، آنان با هم و در کنار هم بناهایی عظیم را ساخته‌اند، تصاویری عجیب و بی‌مانند، تصور کن عمارتی چند سر، طول و دراز که از گذاشتن بر هم هزاران خانه شکل گرفته است، مدام بر هم بیشتر می‌شوند، من همه را می‌بینم هر که در این دهکده بوده است، همه در میان بناهای عظیم جای گرفته و منزل کرده‌اند، تمام این بناهای در هم آنان را در خود و به خویشتن داشته و خفه کرده است، حالا دروازه‌های این بناهای عظیم را بیشمارانی حفاظت کرده‌اند، حق آمد و شد به اندرون آن نخواهد بود مگر خواصی که از آن‌اند،

منفذها کوچک و تلخ است،

نور کم به درون می‌آید و تو را توان دیدن آنچه در روزهای پیش بود نیست،

حتی توان دیدن خورشید هم در کار نیست،

این بناهای عظیم در کنار هم در برابر خورشید ایستاده و آن را به خود بلعیده‌اند و

تو هر بار در دل اینان کم و کمتر می‌شوی،

حالا حرکات سریع و در جریان است، همه در حال پیشرفتن و من در میان این

بناهای عظیم می‌بینم که در دلش هر تن میان سلولی است،

تمام این بناها متشکل از نظم‌بی‌مانند است، در درب ورودی کسی ایستاده که

فرمان را از نوک هرم این بنا می‌گیرد

کسی که اشراف کامل دارد و نظم را ساخته است،

او همدستان بسیاری دارد که هر کدام در یکی از طبقات بالا، زیرتر از او

خوابیده‌اند، آنان در خواب و بیداری می‌بینند و به آنچه بیشتر می‌دانند، می‌دانند

می‌دانند که دانایان فرامین را مخابره می‌کنند و فرای هر چه از نظم و بی‌نظمی

است تو در میان این بنای عظیم می‌بینی، هر طبقه را می‌بینی که به مانند سلولی در

میان زندانی عظیم دربانی دارد، جلادی دارد، سخنرانی دارد، و کیل بندی دارد هر

چه لازم است را در خود دارد و من در این میان همه را دیدم،

هر که از روز نخستین در دل این دهکده بود را دیدم، آنان حال در این بناهای

عظیم خود را جای دادند و دنیا را در پیش بردند

به یکی از طبقات رفتم، مالکی بزرگ و کبیر بروی تختی عظیم و بزرگ نشسته

بود، او سبیل‌های بلند و پر پستی داشت با شکمی بر آمده و بزرگ او با لباسی

ژنده و تاجی که از کاغذ ساخته شده بود بر روی تخت شاهی که چهارپایه‌ای

شکسته بود نشست

او دارای مال‌های بسیاری بود، او صاحب بر یک زن و دوازده فرزند بود،

فرزندان بزرگ او همتای خودش موز بودند، این موزهای رسیده و بزرگ با

چوب‌هایی دراز که به مانند شاخه‌های خاردار در میان درختان بود به درب

ورودی سلول ایستاده بودند،

هر از چندگاهی مرد صاحب، آنان را صدا می‌کرد، آنان می‌آمدند و در پیش خار

بر پای او دستش را می‌بوسیدند و فرمان تازه را می‌گرفتند، صاحب بزرگ ژنده

پوش در حالی که دستش را تکان می‌داد زنش را در برش دید که بالا و پایین

می‌جهد، او جهیدن خواست و جهید، او بذر خواست و خرید، او رنج خواست و

دمید هر چه او خواست اجابت شد و به پاداش آنچه زن کرد به نها تاجی از

پلاستیک بر سرش گذاشت و چهارپایه‌ای شکسته که تنها جایی برای نشیمنگاه

داشت را به دست راست خویشتن گذاشت و در کنار او زن نشست

حالا آن ده فرزند دیگر هر کدام وظیفه‌ای دارند،

یکی ندیمه‌ی زن است،

مدام خود را حقیر به پای زن کرده و روزی خواهد خورد

یکی غلم مرد است او هم بازیچه و ملیجک است،

یکی اسباب تفریح اینان است،

یکی آرزوی در آینده مرد است،

یکی آرزوی به گذشته در زن است

و دیگری کلفت بی جیره و موجب خانه است زیرا که گلابی فاسد همین که

کسی او را اذن دهد تا در خاک بماند و بر درخت منزل کند باید که از خدا تا

رحم مقدس همه را شکر و مدام ورد بخواند،

سلول آن‌ها باز هم شبیه و مانند داشت،

شبیهِی به همتاییِ تغییر در میان چهار پایه‌ها،

آنجایی که زنی بر چهار پایه‌ای بلند نشست و مردی تنها باسن بر جای چهار پایه
شکسته گذاشت،

گاه آن دو موز رسیده با هم به میان آن چهار پایه‌ها نشستند و جای بر پای مالک
دیروز، صاحب امروز شدند

هر بار تصویر، همین مثال را با هم ساخت و به تغییر دوباره پرورش داد، مهم آن
بود که آنان آنچه در توان و به اختیار داشتند، رفتند و هر چه خواستند کردند،

مثلاً شاید باری یکی از این مالکان ناراحت شد و از فرزندى اطاعت ندید، آنگاه
مالکانه بر روی صورت او کوفت،

چک زد، با لگد به باسنش کوفت،

او را تحقیر کرد، دشنام داد،

این‌ها افاقه نکرد که مالک از تخم و ترکه و خونی خشمگین و پر خاشگر بود،

ای قربان خون پاک اجدادی‌ام بروم

این را مادر مردی گفت که داشت با فلک فرزندش را سیاه می‌کرد،

با شلاق او را می‌زد و والا و بالاتر از همه او را گرفت و محکم سرش را به زمین کوفت و آنگاه که در خون غرق بود گفت:

حیف نان، تو لیاقت این خون پاک را نداشتی و او را در میان خاک هم نگذاشت که زمین را نجس نکند،

هر چه خواستند در میان سلول کردند و کسی را صدایی، ندایی و فرمانی نبود که مالکان باید به دور آن میز بزرگ می‌نشستند و این قاعده را می‌خواندند به خواندنش در نها می‌توانستند خویشتن هم روزی صاحب باشند و آن کنند که می‌خواهند که آرزو دارند که حرص آنان را فرا خوانده است،

چه در نوک پیکان هرم و در بالای بلندی ساختمان عظیم و چه در پایین‌ترین و به زیر زمین این بنا که در دل خاک بود همه می‌خواستند و راه را پیش بردند به زیر زمین آنجایی که والدی دست کودک را گرفت و او را به میدان شهر آورد و برای کار فروخت، او را در میان خانه حبس کرد و خونین تن رها داشت،

آنجایی که او را مبدل به آن برده کرد و هر چه امر کرد در پیش برد، او را عامل
حمل خود ساخت و هر چه داشت از بار تا زار و خار و کار بر دوش او انداخت و
او روانه میدان کرد،

میدان چه بود؟

کجا بود؟

در آن می خریدند، می فروختند،

مردم را

کار آنان را

وجود و تن آنان را

همه چیز در دل آنان برای دنیایشان به معامله بود و معامله کردند

والدان دست در دست فرزندان را گماشتند، گماشتند تا جان دهند و کار کنند،

به میان دهکده با دستان کوچک آمدند و دست دراز کردند،

گریه کردند

نالاه کردند،

آنچه والدی آنان را آموخته بود کردند،
 زاری و التماس والد آن جاهل فاسد و هر که بود آنچه آنان از اشک آوردند را
 هم در برابر دیدگانشان خورد و ته مانده ای در برابرشان انداخت،
 والدان گاه آنان را در میان پارچه ای پیچیدند به میان آوردند صورت را در دل
 برف بیرون زدند در میان باران لخت کردند بعد نوزاد را فشار دادند بدنش را
 خراش دادند تا بیشتر اشک بریزد،
 آخر مردم برای او بیشتر نان و غذا می دادند،
 آری، اویی که اشک می ریزد، فریاد می زند، می لرزد، زجه می کند و یا حتی
 می میرد، غذا بیشتری خواهد داشت
 رحم این والا مهربانان زمین و زمان را همانان که لاروهای سیاه رنگ پرتوان
 جهان اند بیشتر به میدان آورده است
 تنها فرمان، فرمان صاحبان بود این در میان همه و هر جا، به هر روز و در هر روی
 معنا کرد، اگر والدی امر به دیروز داد دیروز شد
 در حال آینده را دید فردا در میان لبانش جان گرفت،

این امر را نه والد که هر که کمی چهارپایه‌ای بالاتر داشت فرمان داد و به زیر
چهارپایه‌ها فرمان بردند،

اما تنها چهار پایه نبود، کمی گذشت تا صندلی ساختند،

آنگاه صندلی‌ها هر روز بلند و بلندتر شد،

تخت ساختند جایگاه ساختند، سن ساختند، میزهای بزرگ با ضبط کننده‌های
صدا ساختند، استادیوم ساختند، سالن همایش ساختند و آسمان را پرداختند و هر
چه ساختند این نظم را به دلش جای دادند و بیش از پیش رفتند تا او را فرا
خواندند و از زهره‌ی این سم جهل و تقلید او را خوراندند و هر بار به هر ضربتی
او را یاد آوردند تا همواره آویزه‌ی گوش‌هایش داغ میله‌ای باشد که او را در بند
این امر خوانده است

من در دل طبقه‌ای اویی را دیدم که از هول و وحشت فردای در پیش مدام کپسول
پر کرد و ژتون را پیش داد و فرزند را به خانه آورد

حالا او بیش از ده فرزند در خانه گذاشته تا فردا را در کنار آنان بی ترس بمیرد، آری او باور داشت باید کسی زیر تابوت مرا بگیرد و حالا ده نفر هم که شده زیر این تابوت را می گیرند، دست کم ده نفر برای او اشک که خواهند ریخت،

حتی پیش از اشک اگر از کار افتاده شدم چه؟

او در حالی که خودش را به معلولیت زده بود خویشتن را بر زمین می کشید به میان سلول خود آمد و جولان داد

وقتی دید نوزادانش بی تفاوت بازی می کنند، همه‌ی آنان را از پنجره بیرون ریخت پنجره را بست و زنش را به درون اتاق برد تا کپسولش را پر کند و این بار در میان پر کردن کپسولِ وردِ نگهبان نسل را اجابت خواهد کرد،

او گفته بود اگر در شب یکشنبه کپسولت را پر کنی و در بین پر کردن ورد بخوانی کودک خود را مرید تو خواهد دید و خود را وقف فردای تو خواهد کرد، نگهبان نسل نام این ورد را **عصای دست** گذاشته بود

مرد در حالی که داشت می جهید به همسرش گفت:

حالا یکشنبه است؟

زنش در حالی که داشت فریادهای ریزی می‌زد گفت:

نه شنبه است

آنگاه مرد خواند:

رحم، ما را در امان خواهد داشت و همراه و یاور ما خواهد بود،

او ما را فرزندی خواهد بخشید که عصای دست ما به دوران پیری خواهد شد،

چند جمله‌ای از ورد مانده بود که کپسول پر شد،

مرد نشست و به کپسول نگاه کرد،

می‌خواست کپسول را بشکند،

اما ترسید همه‌ی جانش وحشت شد،

اگر بفهمند،

اگر بدانند

اگر نگهبان نسل، نفر اول حکومت و دیگران بدانند او کپسول بذر را شکسته

است،

یا رحم مقدس جاودان

کپسول را روی طاقچه گذاشت و گفت رجم جاودان بزرگ است،
مرد داشت ادامه می داد که من صدای فریادهایی را از طبقه‌ی دیگر شنیدم و خود
را به آنجا رساندم، حالا مردی در برابر کودکی ایستاده بود و او را به دیوار
چسبانده فریاد می زد:

چند بار بگویم غذا را با دست راست بخور

تو مگر عقل نداری، مگر نمی بینی همه با دست راست قاشق را می گیرند،
بعد رو به مادر کودک کرد و گفت:

این نفهم چون من در برابرش می نشینم این گونه قاشق به دست می گیرد،
زن گفت:

اشکالی ندارد ببخشش بیا برویم

کودک در حالی که دست چپش را مشت کرده بود، سمت چپ سرش سنگین
شده، مدادی به دست چپش گرفت و دیوار را خط خطی کرد،
او بخشیده شده بود، او را عفو کردند،

وای که مادری مهربان او را نجات داده و کودک مدام مداد را فشار داد بر روی دیوار مداد را شکست بخشیده شد،

او را در میان دشت خون تعمید دادند و پدری قدسی او را بدین زشت صفتی و زشت رویی عفو کرد

حالا کودکی در حال دویدن است، آنجایی که پایش در میان دویدن به جایی خورد، آبی ریخت، شربتی چپه شد ظرفی شکست، پایش را شکستند،

پدرش پایش را در میان کوفتن ها شکست

مادرش در میان گفتن ها شکست و این بار او درون و بیرونش شکسته است،

شکسته و خرد شده در حالی که تکه‌های خود را از زمین بر می داشت اشک

نمی ریخت در خود می خورد و آن زهره را می مکید، به اندرون تلخی اش را چشید

و فردا در میان دیگران آنجایی که کسی درس را پیش برد، به ندانستن بر

صورتش کوفته شد،

همه هم را زدند،

به دور میزی نشستند و مادری، پدری معلمی دیوانه‌ای آنان را فرا خواند تا به یکدیگر بکوبند و وای که کوفتند،

کوفتند و هر چه در میان این دشت بیمار بود به یکدیگر خوراندند،

به هر چک بر صورت دیگری فصلی باز شد و در میانش مولکولی بیمار را به دیگری خوراند از او کرد، آنچه شاید حتی نمی‌دانستند، حالا هر بار که به خانه

می‌روند، باری پدری به دروازه‌ی زندان به دیر کردن دختری را می‌گوید

آنگاه مادری دختری را به جرم سخن گفتن می‌خورد و برادری پسری را به عقده در جانش قی می‌کند و دوباره پیدا می‌شوند که هر بار در گوشه‌ای تنی را بدرند و

پاره پاره کنند، به وحشت به اندرون اتاق بخوانند

او در میان تاریکی ترس‌هایش را رها کرد و در ترس ساعت‌ها ادرار کرد،

شب را تا صبح در خواب او را دید، آن پدر مالک با شلاقی در دست، آن مادر

زشت روی با دهانی که از درونش زهر می‌تراوید و زهره را توف به صورت او

کرده است، با معلمی که او را به صندلی بست و ترکه بر پایش کوفت، او هر بار و

هر ثانیه در خواب و بیداری آنچه را کابوس دردناک است، هر بار تکرار و به خود دیده است و نالان در خود خوانده است

حالا در میان این دهکده دردناک در میان این ساختمان عظیم و بزرگ طبقات دیگری هم ساختند تا در میان آن کودکان را بنشانند و مردی زنی را زنی مردی را فرمان دهد

تا با قلمو در دست بیاید و همه‌ی آنان را به رنگی واحد در آورند، رنگ سرخ به مانند رنگ خون قدسی در جانشان،

رنگی سیاه به مانند رنگ جد والایشان

حالا می‌بینم که در میان این اتاق با قلمو در دست معلمی می‌آید و رنگ را به صورت همه خواهد کشید، همه را یک رنگ به ردای یک شکل در خواهد خواند و آنان را به راهپیمایی دنبال دار دعوت خواهد کرد،

او با ترکه‌ای این راهپیمایی را دنبال می‌کند و اگر زمانی یکی از این کودکان تکانی خورد و خود را از صف بیرون داد او را سیاه و کبود خواهد کرد،

او را شهره‌ی عام و خاص در خیابان خواهد چرخاند، والدش را فرا خواهد خواند و والد در میان نگاه‌های خندان معلم او را تحقیر خواهد کرد، به تمسخر در جمع خواهد کشاند تا در نهایت همه این زهره‌ی سمی را بنوشند و بر این شراب خون‌زا مست در صف آرام به پیش روند

در میان رفتن مدام جارچی در بالا و به میان ارتفاع برای آنان وردی را می‌خواند وردی را که باری مرد اول حکومت، باری مرد قدسی، باری کشاورز قربانی کننده، باری یکی از والدین و باری زنی که سیاست را خوب دانسته است خواهد گفت،

آن جارچی در همان بلندی به مانند جد سیاه با صورت کج خود می‌زاید تخم می‌گذارد و تخم را با پرتابی که به مانند پریدن دیویست برابری با جثه‌ی خود است به اقضا نقاط ساختمان و دشت می‌فرستد،

آنان هر بار با نوآوری تازه، گاه به شعر، گاه به داستان، گاه به آواز، گاه به نمایش برایشان می‌خوانند و این ندا برایشان در تکرار است که قلمو را خویشتن به دست بگیرند و از فردا خویشتن را بدین تصویر بازآفرینند

حالا من در میان سلول‌ها هربار که سرک می‌کشم کودکانی را می‌بینم که قلم‌مویی از مدرسه دزدیده و به زیر بالشت گذاشته‌اند تا هربار که رنگ صورتشان کم شد آن را تجدید و پررنگ کنند

کودک با صورت رنگی در میان اتاق در حالی که بوی بد رنگ دیوانه‌اش کرده بود سر درد داشت مدام به خودش لول می‌خورد در زمین فرو می‌رفت و درد می‌کشید، او نالان بود، فریاد می‌کشید بر زمین و زمان چنگ می‌زد و در سلول کسی صدای او را نشنید

آخر آنان رفته بودند، رفته بودند تا قبر بکنند و آنگاه که با هم بازگشتند آنگاه که همه سلول را پر کردند همان‌گاه به سرعت خوابیدند تا فردا قبر تازه‌ای بکنند با فریاد او، با لگد به درب اتاقش کوفتند، او در میان دیگر کودکان رها شد، نوزادان در میان یکدیگر رها و فریاد زدند تنها نوازش بر صورتشان چک‌های گاه و بیگاه غیر ارادی دیگر نوزادان بود،

کودکان به پشت دروازه‌های درب‌ها در انتظار نشستند و قبرکنان نیامدند،

قبرهای بیشتری در میان بود، همان‌جا خوابیدند و روزی او را دیدند که در قبر

بود، کدامین قبر را برای کدامینشان ساختند

نمی‌دانم اما تنها قبر در میان بود،

خاکهای بسیاری که کنند و زمین بزرگی که حفر کردند

حالا در میان سلول‌ها بسیاری از این نوزادان در خویش رها شده به خود می‌لولند،

ادرار می‌کنند، گشنه می‌مانند، درد می‌کشند، بزرگ می‌شوند، در کودکی درد

برده رنج را فرا خوانده‌اند، تنها فریاد کشیده بیمار شدند و باز هم بزرگ شدند،

آخر بزرگ خواهند شد، همان‌گونه که نگهبان نسل خواند

همان‌گونه که در میان پيله رشد کردیم و رحم جاودانی ما را بزرگ تربیت کرد و

بزرگ شدیم حال هم بزرگ می‌شویم و ادامه می‌دهیم و ادامه دادند و هر بار در

میان این بی‌بارانی و خشک‌سالی خشکیده بزرگ شدند، چهره عوض کردند خار

درآوردند، صورتشان خمیده شد، غشا آویزان بود و باز هم رشد کردند و به پیش

رفتند و دنیا هم به پیش رفت،

دستان والدان به خار بدل شد و دیگر توانی به اندرون خود نداشت حتی باری که به خویشتن ندایی را مدام پر تکرار شنیدند، آنجا که وجودشان لبریز از بودن کودکی شد که تنها کودک بود باز هم نتوانستند، خار به پیش برند و او را به آغوش بگیرند، حالا والدان با دستانی به مانند خار دیگر دستی به پیش نبردند، اگر دست بلند کردند کودک به خود جمع شد و خود را به درون داد، او ترسید در خود ماند،

حتی دست بالا آورده را که به نوازش به صورت کودک نزدیک کردند باز هم صورت را شکافت و جانش را پاره کرد و حالا در این جنون ادواری به دنیایشان کودکانی در پیش تنها خارِ دستان والدان را کم توان می کنند

پوست تن آنان استهلاکی برای کوتاه شدن خار و برندگی وجود آنان است

تیغ بر دستان دوباره خار می کنند و در خاک می نشانند،

دیگر خبری از مهر در میانه نیست که او خویشتن را به لابه لای خارها دیده است، او را در همان اولین روزها در میان خار چون تاج بر سرشان به دار آویختند و جنازه اش را به لابه لای دستانشان بردند و از او هیچ باقی نماند مگر آنچه از تیغ در

میان خارها بود از آنچه درد در میان زارها بود، جز آنچه از رنج در میان دارها بود،

هر گوشه از این ساختمان عظیم هربار من کودکانی را دیدم که خود را در میان تاریکی مخفی کرده‌اند، آنان از همه چیز می‌ترسند، آنان از ندا و صدا می‌ترسند، آنان از نوع انسان می‌ترسند، آنان تنها ترس را شناختند و آنان را به طول تمام بودن و زیستن در میانشان بدل به اضطرابی دائمی کردند و حالا هر بار خود را درون تاریکی مخفی و مسکوت می‌دارند تا همه بگذرند و تنها آنان را نینند، آنان هیچ نمی‌گویند، ساکت و آرام تنها مسکوت بر جای، زندگی را از یاد برده‌اند، تنها آنان در میان این دشت و این ساختمان‌ها نمانده که دستان بسیاری همتای آنان در گوشه و کنار وامانده است، آنانی که در میان همان تاریکی در انتظارند، آنان در انتظارند تا کسی بیاید و نزدیک شود، آنگاه به بیرون خواهند آمد و او را پاره خواهند کرد، او را گاز خواهند گرفت،

آنان در میان این تاریکی و خوی خواننده به اندرونشان در خویشتن هیولایی را زیسته دیدند که تشنه بر آنان فریاد می‌زند

آنان هیولا را لیک گفتند و در میان تاریکی در انتظار شکار نشست‌اند،
حالا شکار باری یکی از دوستان، باری یکی از همراهان، باری به فردا و در میان
زهدان و در دل مادران است،

آنان تنها دریدن را آموختند و به جهیدن آویزان تا دریدن را آغاز کنند،
هر بار در گوشه‌ای باز هم از آنان می‌بینم،

از آنانی که هیچ نمی‌گویند،

راه نمی‌روند،

بازی نمی‌کنند،

نفس نمی‌کشند،

از آنان که خود را حلق‌آویز کرده زندگی را نمی‌دانند،

از آنان که درنده‌خوی در حال دریدن‌اند،

از آنان که بیشمار آمده تا این مسیر ننگین را ادامه دهند و هر بار در جستجوی

قلم‌مویی هستند که آنان را خوانده تمام معنای زندگی در میان من است.

آنان مسیر را هر بار دنبال و بدون حرکت در پیش می‌روند تا شاید به نهایت چیزی از زندگی را بجویند و این گونه بود که در نهایت تمام این رفتن‌ها آنان را وعده به فردایی دادند که از مرز مردن می‌گذشت

در میان سلول باری یکی از موزها را دیدم که با جعبه‌ای در دست آمده و با دقت و ظرافت در پی جستن تمام گلابی‌ها است، او هر چه از گلابی‌ها در میان بود را در دل جعبه گذاشت و وقتی داشت می‌رفت ناگاه یک گلابی بارور و بزرگ را دید،

ترسید،

در خود جمع شد و آنگاه که گلابی به نزدیکش رسید

دید که یکی از گلابی‌های کوچک جامانده بر زمین را گلابی بزرگ‌تر گرفته و به دست موز می‌دهد و می‌خواند:

چه درایتی

حالا آنان درایت در دست، حکمت در بغل به هر جا می‌رسند به دست خط کشی دارند و با زحمت مدام گلابی از موز سوا می‌کنند،

آنان در دل بازار حراجی برپا کرده و مردم را خواندند و گفتند

شما نیز می‌توانید سوا کنید،

همه چیز را در این میان می‌توانید سوا کنید،

برای خریدن، خوردن استفاده کردن،

همیشه می‌توانید آنان را سوا کنید،

حتی خودشان آنان را جدا می‌گذاشتند،

برای آموختن آنان را جدا گذاشتند،

برای دیدن جدا بر روی آنان دیدن سوا کردند، پ

قانون نهادن را سوا و جدا میانشان قسمت کردند

هر بار یکی گلابی پیدا کرد، او را به اندرون جعبه‌ی جدایی گذاشت و من در دل

این ساختمان عظیم این دشت و این دهکده هر بار به شکل تازه‌ای متفاوت‌تر از

دیروز این جعبه‌ها را می‌بینم،

آنان بر این والایی خود هم می‌بالند و بر این فخر می‌فروشدند، گلابی حق بیرون

بودن از جعبه را ندارد، گلابی حق نزدیک شدن به موز را ندارد،

اگر موزی گلابی له کرد، گاز زد، گلابی را از جعبه به عنوان میوه فاسد بیرون می‌ریزم و موز را جایی بالاتر در جعبه خود وا می‌نهم،

وقتی به نزدیک گلابی‌ها می‌آیی با دستمال آنان را تمیز نکن که براق بودن آنان موزها را خراب و کرمی می‌کند، آنان را با ضربه‌های محکم کمی بخراش تا در کنار خود لکه‌های سیاهی داشته باشند و در تمام این سال‌ها هر بار که نزدیک این دالان‌ها شدم بیشتر چروکیدن گلابی‌ها و بیشتر تیز شدن موزها را دیدم،

موزهایی که حالا به مانند تیغی تیز می‌دریوند و همه را زخم دار می‌کردند در حالی که موش خرمایی را در بالای سر خود می‌بینم که تکه پارچه‌ای را در میان آب زده و آن را به پیشانیم گذاشته از جای برمی‌خیزم

او مرا انداز به ماندن داد و من دیوانه به سوی دشت انبوه رفتم

گویی ندایی از درون مرا به آنجا فرا خوانده بود

حالا دشت انبوه هم به مانند دشت عمومی و دیگر دشت‌ها کم توان و بیجان بود

دیگر بذری را به خود نگاه نمی‌داشت و همه را خشک می‌کرد

من خود را بدانجا رساندم و جماعت بی‌شماری از والدان و صاحبان را دیدم که مال‌های خود را در پیش داشتند، آنان مدام خویشتن را در آینه تصویر نقش می‌دادند،

قبر کنی که مولود خود را در سیمای کشاورزی آورده بود،

او خود را دل او می‌جست و حال شادمان بود که او کشاورز شده است،

کشاورز والدی که تصویر فرزندش را به مانند راننده‌ای تصویر کرد و این تصاویر

از والدان در آرزو به قربانی مولودان جان گرفت و لانه کرد

در میان ساختمان‌های عظیم هم دیدم، من کودکان در سلول بسته شده را

می‌دیدم، می‌دیدم که هر روز هر ثانیه مجبور به تکرار کاری بودند که روزی در

دوردستانی والدانی آرزو کرده بودند،

آنان مدام آنچه آنان در دیرباز آرزو کرده بودند را تکرار کردند

آنان خویشتن را حاملان آرزو می‌خواندند،

بر پشت بیشمار از آنان آرزوهای در خاک مانده از والدان را گذاشته و آن را به مانند باربران دوربازان می کشیدند، هر بار خمیده و لاجان تر به پیش می رفتند و خود را بیشتر نزدیک به خاک می دیدند

حالا در میان مزرعه بیشمار از آنان را می بینم

از تمام این بذرها که رشد کردند و در میان ساختمان های عظیم بزرگ شدند و نمو کردند و حالا با هم در صنفی طویل به پیش می روند،

همه به مانند باربران، باری در دست و به پشت دارند،

آنکه بار آرزوی بزرگ تری در پیش داشت هم آمده است،

او همتای کودکان دشت عمومی و انبوه نیست، او ژنده پوش نبود و با لباس هایی فاخر از دشت سروران آمده بود، اما چرخ دستی برای حمل آرزوها داشت او آرزوهای بیشمار و طول و دراز سروری را به پیش می برد،

حالا همه در کنار هم خود را به نزدیک دشت انبوه رساندند و با بار در دست و به

پشت دور دشت نشستند،

والدان شادمان آنان را نگاه می کردند که ناگاه کسی فریاد آغاز را سر داد،

کودکان غول مانند که جثه‌هایی چند برابری والدان خود داشتند در حالی که

آرزوهای را روی زمین نهاده بودند برخاستند و دویدند

خود را به آن سوی دشت رساندند،

این بازی را خود برای خویشتن طرح کرده و حالا در پی پیش بردنش بودند و در

نهای دویدن‌ها رفتند و رفتند و رفتند تا خود را در میان خاک فرو دادند

با پای به دور خاک می‌چرخیدند، به مانند مته‌هایی خود را به درون خاک

می‌بردند آن‌ها با تمام تلاش در حالی کسی در بالای دشت انبوه ایستاده بود و

یکی از رهبران آنان بود با آهنگی کودکانه به مانند رقص در خاک می‌چرخیدند

خود را فرو می‌بردند و در نهایت خود را به درون خاک کردند و به مانند همان

بذرهای دوربازان بر جای جا ماندند،

آنان بر خاک در آمدند و به تصویر پیشین خود بدل شدند

آنگاه رهبر گروه در حالی که به بالای سر آنان راه می‌رفت با گالنی در دست بر

سر و صورتشان و بر زمین دشت عمومی مایع آتش‌زا می‌ریخت،

والدان بر جای مانده و نمایش آنان را می‌دیدند،

حال روز نمایش مولودان بود و والدان بدین تصویرگری جمعی آمده دعوت بودند، حالا کودکان غول آسای امروز در حالی که در دل خاک بودند و با هم یک صدا شعری را با لحن و صدایی کودکانه می خواندند جرقه زدند، آتش شدند و آرام آرام مشتعل سوختند، آنان در حالی که می سوختند باز هم همان ندا را می خواندند همان شعر را ادامه می دادند،

تو آتیشم چشات درآد من میسوزم چشات درآد

آن‌ها در حالی که می سوختند می خندیدند، شعر را می خواندند و والدان را نگاه می کردند والدان به افق چشم دوخته بودند آن‌ها هیچ نمی دیدند، آن‌ها چشمی نداشتند، چشم‌های خود را دست راست گرفته و به افق نگاه می کردند، به افقی که در میان آن ساختمان‌های عظیم هر بار در حال رشد کردن بود، رشد می کرد و بالا می رفت، حالا دشت انبوه می سوخت آنچه از بذر نوزاد تا کودکان غول آسا داشت را در خود می سوزاند و هر چه از زایش تا دوباره بودن بود را به خاطره‌ها می سپرد،

حال دوباره دنیا در یک قدمی روزگاران پیشتر بود،

دوباره زهدان خاک هم نابارور شد، دوباره او هم بی توان مدام اشک ریخت، او هم دیوانه شد، او هم همتای زهدان زنان زنانگی و زایمان را بوسید و به کنار نهاد، او تنها قی می کرد خون بالا می آورد و خون بالا آورده را دوباره به اندرون فرو می داد،

او چشمانش را از کاسه بیرون آورده و جویده بود،

او در این سالیان مدام از خود خورد و خویشتن را تمام کرد،

او دیگر توانی در خود نداشت و در این خود خواری به خوابی سلام گفت که

من هم بارها موش خرما را ندا دادم تا مرا با خود همراه کند،

من از او قول گرفتم که امسال زمستان مرا به خواب زمستانی خود ببرد،

مرا در کلونی خویشتن بپذیرد تا با هم به خواب زمستانی برویم و خاک به من

می گفت:

من می خوابم و دیگر بیدار نخواهم شد،

او مرا سوگند داد تا نگذارم کسی او را دوباره بیدار کند،

او مدام گریه می کرد، از چشمانی که از حدقه در آمده و دیگر آبی برای ریختن نداشت خون می چکاند و من را قسم می داد و در لحظه‌ی آخر در حالی که مرا به جانم قسم داد خوابید و دیگر بیدار نشد

حالا دورزمانی است که مردمان دهکده دیوانه‌وار در تلاش برای دوباره بیدار کردن آن بر آمده‌اند و هر که هر چه در توان دارد را به کار بسته است تا راهی به پیش برد، از آنچه در خیال تا اوهام در علم تا عمل است را به کار می‌بندند اما خاک خوابیده است،

هر چه از بذر بود را بیرون ریخت و در خود جای نداد،

باری مردمان بر آن شدند تا خاک را دوباره خون بخوراند

حتی خون قدسی خود، فرزندان خویشتن، نوزادان کودکان نوجوانان بزرگسالان از مطرودان تا معلولان، حتی بری نوزاد سروری را هم قربانی کردند و خون ریختند اما افاقه نکرد،

هر چه از کودزی تا سرور ا هم به کود تبدیل کردند باز هم افاقه نکرد، هر چه هنرمندان خواندند ساختند پرداختند باز هم خاک بیدار نشد و به خواب رفته بود

هر روز راه‌های تازه را به پیش می‌بردند هیچ کاری به پیش نمی‌رفت تا بالاخر در روزی یکی از مردمان در حالی که نیمه برهنه بود از دل اتاق خوابش بیرون جهید و خود را به دشت مقدس رساند

دشت مقدسی که حالا دیگر دیواری نداشت، آخر این روزها، باز هم به واسطه‌ی آنچه قداست این خاک بود آزمایش تازه را در این دشت می‌کردند او کپسول بذر خود را که سیاه بود از درون پاکتی بیرون آورد و به مردم نشان داد

آنگاه فریاد زد:

این سیاه بزرگ بر کپسول را می‌بینید،

این‌ها لارو تخم‌های کک‌ها است،

این‌ها در همه جا و در هر شرایط باز هم می‌زاینند زندگی می‌کنند و بزرگ می‌شوند این راه عملی است، آنان خاک را بیدار می‌کنند آنان منبع زایش و رحم جاودان هستند، قدوست در آفرینش است و ما را آنان نجات خواهند داد،

آنگاه کپسول بذر را با تمام لاروها و تخم‌های کک‌ها به درون برد و برنامه کرد

تا هر روز به پای کپسول او کک بریزند و تخم آنان را بکارند و او بیشمارانی را بر
آن داشت و ندا آسمانی داد که از دل خاک دشت مقدس جوانه‌ای خواهد رویید
که جهان آنان را دوباره بیدار خواهد کرد

زوال

در حالی که هوا سرد و باد سوزانی در حال وزیدن بود زمین خشک شده و یخ زده، بی ثمر و در خواب مانده بود،

من نخوابیدم و باز هم در سطح دشت و میان دهکده تنها نشسته بودم، از سرما نوک بینی ام یخ زده بود و دستانم ذوق ذوق می کرد، مدام دست به بدنم می کشیدم و با بخار هوا مانده در دهان دست‌ها را جمع در صورت و بینی را گرم می کردم اما سرما باز بیشتر بر وجودم رسوخ می کرد، همه جا را یخ در خود غرق کرده بود، من به نزدیکی انبار نشسته بودم و دروازه‌های انبار را می دیدم که از

میان‌ش قندیل‌هایی ناموزون بر آمده‌اند، آنان تمام دروازه را به مانند تیغه‌هایی در

خود حصر کرده بودند و در میان تیغ‌ها مرد اول حکومت،

زن تازه‌ی او (همان سیاست‌مدار بزرگ و آتیه دار)

نگهبان نسل، کشاورز قربانی‌کننده و بسیاری از ملاکان و سروران ایستاده بودند،

آن‌ها نگاه از هم می‌زدیدند و روی را از هم می‌گرفتند، حتی مرد اول حکومت

به زن تازه‌اش هم نگاه نمی‌کرد آنگاه زمانی که سر به پایین داشت احساس

می‌کرد بالای چشمان جایی میان ابروان چشمش در حال پریدن است،

این حرکت به صورت غیر ارادی مدام در صورت او تکرار می‌شد و او برای

مخفی داشتنش صورت را به تو و گاه به بالا مماس می‌کرد از این رو او ندید و

من تکانه در وجود بیشمار آنان را دیدم،

مرد قدسی همان نگهبان نسل در حالی که از شدت تکانه‌ها به سادگی

نمی‌توانست راه برود رو به مرد حکومتی کرد و گفت:

این ایده پاسخ خواهد داد، من خود در میان طالعی در آسمان بین ستاره‌ها دیدم،

یکی از ستاره‌ها که از آن ابرهای موذی بی‌ثمر شاکتی بود و خودش در مراسم

رجم آنان شرکت کرده است به من مساعدت داده تا در مسیر رسیدن به این آرزو ما را دریابد، او مرا خاطر نشان کرد که با خورشید صحبت کرده است، او هم قول مساعدت به ما را داده است، جای نگرانی نیست، این رعیت‌ها هم که می‌دانند چه باید بکنند، آن‌ها همین بودن را مدیون ما هستند،

آنگاه که او سخن را تمام کرد مرد حکومتی که حالا بخشی از تمام خویشتن تحلیل رفته را از میان دهان او باز پس دیده بود به سخن آمد و رو به او خواند:

آری من نگرانی از آدمیان کرده‌های آنان ندارم

بعد دوباره پلکش پرید و چشمانش را برای مخفی داشتن در بین حرف گشاد کرد، صورتش در میان این حرکات کمی خنده‌دار شد و من لبخند خورده بر لبان زن تازه‌اش را دیدم و در همین میان جارچی به داخل دوید و با کرنشی رو به مرد اول حکومتی گفت:

سرورم آنان در حال رسیدن و پابوسی در برابر شما هستند

امری برای آمدن آنان ندارید

مرد حکومتی که حالا تمام خویشتن تحویل رفته را بر دست گرفته و به او نگاه می کرد لبخندی بر لب آورد و با صدایی نزار و نگاهی خمار رو به مرد قدسی خواند

ما پیروز می شویم دنیا مسخر ما خواهد بود

من که از میان درب آنان را می دیدم در میان برف های خشک مانده بر زمین و زمین یخ زده یکه و تنها خود را به بالای تپه رساندم و در میان کوه ها جمعی از مردم را دیدم که به سوی انبار بزرگ می آمدند،

پیشاپیش آنان مردی بود که با طناب بیشمار کودکان خود را بسته و به هم متصل کرده بود در نوک پیکان این حلقه از هزارپای ساخته همسرش را کاشته بود و آنان را بر زمین لغزنده می کشید، او نوک طناب را بر دوش نهاده و بلندی راه را طی می کرد، فرزندان و همسر در میان خاک کشانده و بر خاک می ماندند و او با همه توان در حالی که دستانش از سرما به رنگ خون در آمده بود مسیر را ادامه می کرد

کمی دورتر از او، دسته‌های دیگری از مردم دهکده گاه در کنار هم و دست در دست، گاه در حالی که کسی دیگری را با طناب و زنجیر بسته بود، گاه در حالی که زنی تنها در حال حرکت بود و یا زنی تنها کودکان را بسته و باز به میان می‌آورد به سوی انبار می‌آمدند،

آنان طول مسیر را افتان و خیزان طی کردند و به نهای تمام آمدن‌ها خود را در دالان درب ورودی دیدند، هیچ‌تن از حکومتیان حتی جارچی هم بیرون نرفت، آنگاه که جارچی کسب تکلیف کرد و خواست به بیرون درب برای استقبال رعیت‌ها برود مرد قدسی خواند بنشین و خاموش باش و او خاموش شد

حالا من جماعت مردمان دهکده را می‌بینم که به سوی مأموران با ردای سیاه می‌روند، آنان در جلوی راهی ایستاده، از والد و صاحب اصلی تعدادی را می‌ستادند در میان تراکتوری بزرگ می‌گذارند که دیگر تراکتور نیست اما باز هم قرمز است، این تراکتور بزرگ است نمی‌دانم شاید چیزی شبیه ترن است، شاید قطار است، شاید اتوبوس است شاید هواپیما و جت است شاید بشقاب پرنده و شاید سطحی دراز و بالوله‌هایی بزرگ و آتشین است که در هم چشم برهم زدن

غیب و دوباره ظاهر می‌شود، شاید در میان مجاز و در دل واقع است اما هر چه او بود و آنان نبودند، در آخر تمام رفت و نرفت‌ها مأموران سیاه‌پوشی که صورت نداشتند و در عرض از نما رشد کردند آنان را تحویل گرفتند

از صاحبان مال‌های تسلیم شده را گرفتند و بر کف دست آنان به تعداد داده از محصول و مال ژتون دادند،

یک همسر چاق و فربه در سن باروری با تخمک‌های سالم میل جنسی بالا و بیست و دو کودک از هفت ماهه تا هشت ساله به عبارتی بیست و چهار ژتون، دو ژتون برای همسر و یک ژتون برای هر کودک

بیست و چهار ژتون به آقا بدهید

مردم در صف یک به یک به پیش می‌رفتند و به مأمور در برابر می‌رسیدند مأمور تعداد مال را می‌شمرد و به سرآخر تعداد ژتون را تحویل می‌داد

برخی مال را بسته‌بندی تحویل دادند، برخی در حالی که دل‌بستگی به مال خود داشتند او را تحویل دادند، برخی در دنیایی با آنان میل را در خود فرو خوردند و

تحويل دادند و هر که در هر حال و در نها آنچه از مال بود را از دست صاحبانهی

خویش به مالکی که در نها صاحب او بود تحويل و داد رفت،

کسی نمایشی نداد و حرکتی نکرد این صحنهی نمایش این مفلوکان نبود، نمایش

را در میان وقار و شکوه آنانی دادند که بازی را دانستند که باید در این جهان

وانفسای تازه بدور از بزرگ‌نمایی‌ها آرام بازی کرد،

نباید تند گفت،

نباید سیاه کرد،

باید باوقار و بریده گفت،

باید راز ساخت، باید تشنه گذاشت، باید خویشان را در میان دالانی بی‌انتهای

امراز نهان و به مجاز فرا خواند تا بازی تا نمایش تا نقش طبیعی و والا گوهر شود

و آنان بازی کردند و ما حتی بازی آنان را هم نفهمیدیم،

حتی آب شدن غنچ در دل مرد اول حکومتی را ندیدیم،

تمسخر در نگاه سروران را ندیدیم،

وردهای گاه و بیگاه قدسیان را نشنیدیم

و در نها همه‌ی آنچه از مال بود را به صاحب خود تحویل دادند و رفتند
آری این آخرین راه‌حل‌ها بود، پس از آن روزگاران و خوابیدن خاک دیگر
خاک چیزی طراوت نکرد چیزی نداشت و دنیا را در میان سکوت تنها گذاشت،
دیگری باری در میان زهدان نبود و زایش باز ایستاد همه جا در خود فرو رفت و
توانی به کاشتن نبود، کشاورزان بیکار شدند که دیگر مزرعه‌ای نبود،
دشت‌ها یکی پس از دیگری بدل به مرداب‌های خونین و باتلاق زندگی شدند و
در خود فرو رفتند و در میان این دنیا که در سردی زمستان در خود رفته بود من
تنها و بی یار، به این سو آن سو نگاه کردم و هر بار پیچ‌ها را، در گوش حرف
زدن‌ها را شنیدم، من هر بار این گرده‌هایی‌ها را دیدم
دیدم، هر بار سروری در برابر دانشمندی، حکومتی در برابر قدسی، تازه
سیاستمداری در برابری کشاورزی دانا و بازی شناس نشستند مدام حرف زدند
ایده دادند به پیش رفتند، آن‌قدر ساختند و پرداختند تا راهی در دل بی‌راهی
بسازند و به سر آخر تمام نیستی و نبوده‌ها باز بودنی را جستند، بودنی که بد رخ و
زشت صورت بود اما درنهایت بود و برای این جماعت تنها بودن ملاک بود هر

قیمت و هزینه را به بودن فروختند و برایش از همه چیز گذشتند، سؤالی بین بودن و نبودن نبود، تفکر به نبودن هم عبث و بی پایه بود، همه بودن بود و بی شک نبودن هم بودن بود، لیک به هر قیمت و با قربانی همگان و نهایی که بودن را به شدن فروخته است که تمام بودن را به شدن و در نها بودن را برای همیشه بودن خواسته‌اند، آنان همه چیز را داده و این متای تازه را خریدند

آنچه آنان در میان اتاق‌ها، در میان چهارپایه‌ها و صندلی‌ها در میان دالان و سالن‌ها در خفا و آشکار گفتند و شنیدند به نها آنان را به دستگاهی تازه رساند که تصویر تازه از تمثیل بزرگ رحم جهانی بود،

این بار نه خاک زهدان نه انسان و طبیعت نه هیچ از ذات تا هستی که این بار همه در دل بر ساخت و به دستان آنان بود، همه در شدن و ماهیت بود، همه را به فکر بستند و به کار خستند تا نها او را پدید آوردند،

ماشین بزرگ زندگی را

آنان ساختند و او را به میانه‌ی انبارها کاشتند در دل دشت‌ها پرداختند، آنان به هر جا از آنان ساختند و کاشتند تا در نها آنچه ماشین تازه‌ی آنان است رحمی جاودان و ابدی برای آنان پدید آورد و دنیا را به آنچه آنان خواسته مرتب دهد، به روی کک‌های سیاه فخر بفروشد که هدف همتا و توانایی ما بیش بود و در نها ما در راه اجدادمان ساختیم که باز بزاید و باز راه را به پیش برد، آنان آنچه لازم بود را ساختند و در روزی مشخص تمام جارچیان را به صحن دهکده فرستادند تا حکم حکومتی تازه را بخوانند و آنان در دل شهر هر بار در هر ردا باری به شکل مأموری سیاه‌پوش با صورتی در عرض و بی نما باری در نمای قدیسه‌ای در خفا باری در نگاه زنی در عزا به میدان متن حکم را خواندند

به اطلاع تمامی زارعین و رانندگان اسبق و دورپا، مردمان شریف دهکده مطرودان معلولان مفلوکان کودزیان و همه و همه می‌رساند:

با توجه به شرایط بحرانی و نیاز مبرم به استمرار نسل انسانی و پیشرفت تکنولوژی زیستی و ساختن ماشین زندگی، تصمیمات زیر از سوی هیئت عالی رحم جاودانی به‌طور قطعی اتخاذ و لازم‌الاجرا گردیده است:

۱. تحویل زنان و کودکان:

تمامی خانواده‌ها موظف‌اند زنان در سنین باروری و کودکان زیر ۱۰ سال خود را به انبارهای بذر، انبار سابق تحویل کودکان، دشت عمومی، دشت انبوه، دشت مطرودین و ... تحویل دهند. این تصمیم بر اساس نیاز فوری به نمونه‌های زیستی خالص و انعطاف‌پذیری برای آزمایش و توسعه ماشین زندگی، دستگاه تازه از رحم جاودانی و برای باروری اتخاذ شده است.

۲. نقش زنان در فرآیند بازسازی

زنان به عنوان حاملان اصلی چرخه طبیعی زندگی، در این مرحله به عنوان بخشی از فرآیند شبیه‌سازی زیستی مورد استفاده قرار خواهند گرفت. رحم‌های آن‌ها به عنوان الگویی برای طراحی و تکامل دستگاه‌های باروری مصنوعی به کار گرفته می‌شود.

۳. کودکان به عنوان نسل آزمایشی:

کودکان به دلیل ساختار زیستی اولیه و انعطاف‌پذیری بالا، بهترین گزینه برای آزمایش‌های مرتبط با رشد مصنوعی و شبیه‌سازی محیط طبیعی هستند. این فرآیند تضمین‌کننده‌ی موفقیت نسل‌های آینده خواهد بود.

۴. تضمین آینده پایدار:

این برنامه بخشی از تلاش‌های ما برای عبور از بحران کنونی و ناباروری دشت و خاک است و ایجاد آینده‌ای پایدار را در خود تضمین می‌کند. شما با تحویل مال

خود در ازای آن ژتون دریافت کرده و از اولین محصول ما با ژتون خود استفاده و مال خود را در آتی تحویل خواهید گرفت

این تصمیمات برای حفظ منافع جمعی و بقای نسل آینده اتخاذ شده است. هم روستاییان موظف‌اند در حفظ نظم و همکاری کامل اقدام نمایند.

در زیر طوماری که توسط جارچی‌ها در جای جای شهر به تکرار و مدام خوانده می‌شد جمیع بسیاری از امضاها نیز نقش بسته بود از امضای نفر اول حکومت، زن جدید و قدیم او تا امضای جعلی از کشاورز قربانی‌گر (زیرا همه باور داشتند او افسانه‌ای در دوردستان بوده و او کسی ندیده و اگر دیده امروز دیگر زنده نیست) تجمیع این امضاها در کنار هم طوماری را ساخت که باری آن را خواندند و باری به دستان دادند و مدام تکرار کردند آن‌قدر تکرار شد تا درنهایت این خواندن آنان هر بار در گوشه‌ای مال‌ها را به دوش گیرند در کسبه کنند، به طناب بپیچند و در راه خویشتن را به امید ژتون تازه ببینند،

آنان در پیش همه را بردند و تعداد بی‌شماری از کودکان، همسران را تحویل دولت دادند تا آزمایشات را به پیش برند و دنیا را برای عبور از بحران و رسیدن به جاودانگی و ساخت زایش به پیش برد،

آنان در پیش رفتند و هر چه لازم بود را انجام دادند،

دستگاه را در گوشه‌های مختلفی کاشتند،

دستگاه شیشه‌ای و بزرگ بود، او به درون خود نیازمند، اسپرم و تخمک بود، از زنان و مردان تحویل داده شده استفاده کردند، آنان را به تختی بستند،

کسی چیزی به اندرونش جهید و آنگاه آنچه از آب تا تاب بود را به درون دستگاه خوراندند و دستگاه شادمان خود را تکان تکان داد، او با شادی به همتای جهیدن مردمان می‌جهید از جهیدن خوشش آمد، روزی دستگاه ناز کرد گفت:

من باید برای رسیدن به زایش زنی را خویشتم بینم

زنی را در اختیار او گذاشتند و ماشین گلابی را به دست گرفت و گاز زد و توف

کرد و با فریاد خواست تا جعبه‌های گلابی را بیاورند

جعبه‌های گلابی‌ها را آوردند و او همه را به زیر پا فشرد و له کرد و باز هم راضی نشد،

روزی کودکی خواست تا در خود چرخ کند، او می‌خواست در پروسه‌ی چرخ کردن کودک بداند آیا می‌توان چیزی همتای او ساخت لیکن از این بازی خوشش آمد و هر روز از مردم خواست و آنان که باکی نداشتند باز هم دادند و پیش بردند، یک روز چرخ کرد روزی او را ساطوری و باری قیمة قیمة کرد،

باری به بدنش سم تزریق و باری او را با اسپرم در خود فرو خورد، باری با تخمک آغشته و در نها با اسپرم زیاد خفه کرد، هر کاری فکر می‌کرد و نمی‌کرد را آن دستگاه و اپراتور پشت دستگاه کردند و هر بار از خیال تا آرزو از میل تا نیاز از درد تا مرگ زندگی را پیش بردند تا بسازند و به سر آخر تمام کارها کرده و نکرده دستگاه موفق به نگاهداری از اولین لقاح شد،

او اولین جنین را در خود جای داد و دما را تنظیم کرد، مواد مغذی را به جنین داد و در انتظار رسیدن او نشست، اگر نیاز به کود بود، داد

موارد آزمایشی زیادی بود، از نوزادانی که مدام فریاد می‌زدند تا زنان و مردان بسیار، او مدام آنان را بدل به مورد آزمایش و کود و مواد معدنی و غذا و آب کرد خورد و به جنین‌ها خوراند و در نهایت اولین آنان را پدید آورد،

اولینی که دوباره چشم باز کرد اما اشکی نریخت،

از همان ابتدا از دل دستگاه با پای خود بیرون آمد، به این سو آن سو نگاه می‌کرد وقتی به بشمار سروران و قدیسان و حکومتیان که با ذوق او را نگاه می‌کردند نگاه انداخت سرد از کنار آنان گذشت و نگاه عاقل اندر سفیهی به آنان انداخت، دستگاه پیشرفت کرده بود او با چرخ کردن بشمار مردان و کشیدن عصاره و تمام دریاچه از اسپرم آنان و رنده کردن تمام گلابی‌ها گاز زدن و له کردن‌ها آخر خویشتن هم اسپرم آفرید هم تخمک کاشت و لقاح و جنین را خود خورد و به نها آنچه این موجود تازه بود را قی کرد، حالا این دستگاه را قدر و منزلت به معنای بودن و زندگی دادند و تصویر مجسم آنچه آنان زندگی می‌دانند هم او است،

او تصویر تمام تصورها است، این منزلت بزرگ و رحم ساخته و والا را می‌سازند، اینان خود او را می‌سازند و در میان جای جای دهکده‌ها دشت‌های

بیشمار جای می دهند و هر بار با برنامه‌ای تازه می توانند تنها خیال کنند تا بذر

تازه‌ای پدید آورند تا دشت تازه‌ای را بیافرینند

آن‌ها تنها به خیال و قوه‌ی خلاقه‌ی خود نیاز دارند تا بر اساس نام، دشتی بسازند،

مولودی بسازند، دستگاهی بسازند و آنی کنند که نیاز دارند و شاید آرزو و شاید

به دعوا در خیال با دیگری در توهم شب پیش و در دل مستی خوانده‌اند و مدام

تولید می‌شود و همه جا را فرا خواهد گرفت

به نخست راه اپراتور بود و بر پشت دستگاه نشست، حتی شاید اسپرم و تخمکی

هم بود تا به اندرون دستگاه خورنده شد و در دل کارخانه‌ای به دشت‌ها ساخته

بودند و باز هم انسانی بود که نوزادان را بیرون آورده به درون کارتونی بگذارد

بسته‌بندی و آماده ارسال کند، اما مدام با آنچه دستگاه پیش می‌برد، تخمک رفت

و دستگاه ساخت، اسپرم بود و نبودش بی معنا و در دورتری مضر بود که او

هوشمند می‌آفرید و دیگر نیازی به بسته‌بندی نبود که کودک خود می‌دانست

خود می‌رفت با فرمان به نزد مولود خویشتن عازم شد،

گاه بی مولود بود گاه با برنامه برای کاری خاص بود و هر بار به نزد آنچه این چرخه خواند انسان دور و دورتر شد و همه را ماشین فرا خواند و به پیش برد، در میان آنچه از او طلب می کردند آن را خواستند و به دستگاه با التماس با ناله با اشک و لابه گفتند تا در روزی به باری که طلب یک کامیون گلابی کرده بود اجابتشان کرد و نوزادان را بی آنچه مرگ بود آفرید،

او آنان را کودکی داد که پایان نداشت تنها بود، همه چیز در بودن بود، آنان همه کار کردند، به نزد دستگاه‌ها گریه می کردند تا صبح اشک می ریختند، همه را می فروختند هر چه از مال تا ملک و ثروت و قدرت بود، همه را به ماشین می دادند، آنان خویشتن را هم به او دادند، خود را به عبد او بدل کردند و در برابر او نشستند و آن زمان که ماشین خسته بود او را مالش دادند، آنگاه که ناراحت بود او را بزرگ خواندند، آنگاه که عبوس بود او را خندانند آن‌ها اجابتش کردند تا به سر آخر تمام آنچه کرده و خار بر پا پیش جاه او بودند جاودانگی را تحفه‌ای به دنیای خویش دیدند و در میان آنچه نامیرایی بود زیستند و زایش را به معنا بی معنا کردند

نخست کارخانه اگر خواست به مانند اجداد سیاه و کک‌ها تنها ساخت و به سرعت کاشت اگر دوست داشتند به دشت انبوه شعبه‌ای زدند و روزانه تولید کودک را به بالای یک میلیون رساندند

اگر خواست تا عمومی بسازد هم کرد به دشت انبوه شعبه‌ای زد تا برای عموم نسخه‌ی تازه‌ای پدید آورد، به جای دشت معلولین، مطرودین و هر چه در میان بود ساخت و در انبارهایی بدون فشردن دکمه شروع بر جای وانهاد، به میان انبارهای پیش خرید جای داد و هر بار هر چه خواست برای ذخیره و جایگزین هم پدید آورد،

آنگاه که نیاز بر کود داشت ماشین، خویش برای خود ساخت و از آنچه ساخته بود استفاده کرد، اگر به نیرو محتاج بود اگر سوخت می‌خواست باز هم ساخت و هر چه اراده کرد را تولید کرد،

تنها خیال خلاقیت کافی بود تا باز هم تولید کند و مدام در دل کارخانه تولید کرد، کودکان از میان دالانی در حال حرکت عبور کردند دسته‌ای کودکان را بیرون کشیدند و واریسی کردند و جنس‌های دپو را در چرخ‌گوشت‌ها رنده

کردند، سالم‌ها را جدا و در میان جعبه‌ها کاشتند و دکمه شروع را در خانه تازه

زدند، چه می‌خواستند

آن شرط لازم و کافی بود و حالا مدام می‌سازند

هر زمان هر چه لازم است را می‌سازند و به پیش می‌برند،

آنچه ژتون‌داران از ژتون‌ها به دولت دادند به جایش مولود تازه گرفتند با آن

برنامه که خود می‌خواستند

۱. ملیجک خنده‌رو

۲. کلفت بی جیره و موجب

۳. حرف گوش کن و مطیع

۴. کارگر و توانمند

۵. باهوش برای رسیدن به جایگاه حکومتی

در پیشخوان تحویل محصول ژتون را می‌دادند و از منوی در برابر یکی را انتخاب

می‌کردند و هر چه خواستند در کسری از ثانیه تقدیم آنان شد و برای خود کردند

زنانی که در میان این ساختن تحویل ماشین شدند خویش را به دستان او سپردند
آنان خویش را به اسبابی برای پدید آمدن این ماشین تازه بدل کردند
آنان خویشان را اجاره دادند تا او همتای آنان را باز آفریند و آنان اصلاً
نمی‌دانستند چه می‌کنند، همتای تمام مردم دهکده که در طول تمام این سالیان
نمی‌دانستند چه می‌کنند و تنها می‌کردند زیرا همه می‌کردند آنان هم کردند چون
همه می‌کردند، اگر خویشان را عاملی در میان این راه دیدند،
اگر خود را بدل به چرخ از چرخ دنده‌های این ماشین دیدند بشمار دست و پا
بسته و دست و پا رها نمی‌دانست و تنها می‌کرد، نمی‌فهمید تنها می‌خواست
حتی آنگاه که شادمانان در میان ابری بی‌ثمر نشسته و فریاد می‌زد خودش معنای
آنچه می‌گفت را هم نمی‌فهمید تنها می‌گفت چون همه گفته بودند تنها می‌گفت
چون بر خلاف گفته‌ی همه بود و مدام همه هر چه بود را تکرار می‌کردند
حالا به دنیای تازه‌ی دهکده آنان، نیاز بر هیچ نیست

آری به مانند آنچه مرد مقدس و نگهبان نسل گفته بود به مانند آنچه از نخست زهدان و خاک در خود ما را پروراندند، ما تعلیم هم خواهیم دید و حالا در میان آنچه ماشین زایش بود آنچه باید را بر آنان به مانند کد و دستور می فرستاد نوروها آنچه باید را می دانستند پالس های عمیق مدام مخابره و تکرار می شد تا در نهایت آنان به فردا و در میان خانه با فشردن دکمه ای با داخل کردن چیپ و ذره ای آن کنند که خواسته و پرداخته شده است،

به سرعت بکارند، بزایند، بدارند و بیارند، آنان می برند، می کنند و به پیش می برند در میان خانه های عظیم، بزرگ و بی مانندی که در میان دهکده سر به فلک کشیده است و حال خورشید را در خود حصر و به خود می بلعد باز هم سروران و حکومتیان و مقدسان هستند، باز هم همان چهارپایه ها هست، تنها نامشان تغییر می کند اما آنان در میان این خانه های شیشه ای در میان این نوک هرم و در بالای بلندی که همه چیز زیر پای آنان است همه چیز برای آنان است

می نگرند، به کودکان و نوزادان خود می نگرند آنان تنظیم و تعبیه شده تا چه کنند و می کنند دستور را مخابره و آنان دستور را می برند برای فردا به پیش می آیند

حالا در میان این خانه همه چیز هست

درست است حتی دستگاه‌هایی هم در گوشه و کنار کار گذاشته‌اند که دیگر به مانند خار نیست، کودک را از گوشه‌ای می‌گیرد به روی زمین می‌نشانند و آنگاه با سرعت و قدرت تنظیم شده از قبل اصطلاحی بین سر کودک و آن دست آویزان برقرار می‌کند برنامه‌ریزی برای سه مرتبه در روز به مدت ۱۲ دقیقه پیش می‌رود و کودک ناز می‌شود

حالا ابزار بعدی به دهان کودک غذای لازم را می‌ریزد با توجه به تمام مواد مورد نیاز برای رسیدن به مرحله بعدی رشد

این دستگاه تمام موارد را با دقت بالا چک کرده و به دهان کودک در ساعت مقرر می‌ریزد و کودک هم دیگر حوصله‌ی مقابله ندارد و خودش در انتظار دستگاه‌ها نشسته است

این خانه‌های شیشه‌ای بزرگ که سر و ته ندارد و هر بار کسی در آن گم شده است پر از دستگاه‌های بسیار است، دستگاه‌هایی برای بالا بردن سرعت بهره‌وری در کودکان دستگاه‌هایی که باید کودکان را بیاموزد حتی در خواب به بالای سر

و با تکرار مداوم اوراد که برخی از دهان نگهبان نسل و برخی از زبان بیشمار بزرگان و سروران دیگر خوانده شده است،

دستگاه‌ها با برنامه‌ریزی درست و دقیق، آنچه برای آنان خوانده شده را به پیش می‌برد و دنیا را در شرف رسیدن به نهایی بی پایان ادامه می‌دهد

آنان بستری برای فردایی در مانایی و نامیرایی فراهم کرده‌اند و به پیش می‌روند در زیر پوست آنچه این خانه‌های غول‌آسا است بازهم بودند آنانی که بی دستگاه در خانه‌های محقر و پست به زیر پای آنان آنچه از کار یدی تا کثافت و نجاست بود را به پیش ببرند

مثلاً ماشین تولید و رحم انسانی هم مدفوع می‌کند و هم شاید ادرار کرد و در نهایت کسی باید آنان را پاک کند و پاک می‌کنند حتی اگر بتوانند و می‌توانند ماشین برای پاک کردن بسازند اما می‌دانند باید در نهایت ساختاری بر جای بماند تا در آن همه بدانند طبقات را چگونه در کجای ساخته و به دست چه کس پروراند شده است،

در میان این دهکده باز هم خانه‌ها بسیار است آنکه در نوک آن ساختمان طول و دراز و در رقابت با خورشید است و آنکه در میان زمین و با طعنه به مرداب خونین زنده مرگ را نشخوار می‌کند

حالا تو در دل این دهکده می‌بینی، آنجا را که بازار بزرگی برپا است و مردمان به زیر سایبان از آنچه نیاز دنیایشان است را می‌فروشند، آنچه برای تربیت تا زایش لازم است، آنچه از کودک و نوزاد لازم بود، آنچه را در این زاییدن می‌خواستند در این بودن نیاز کردند، آنچه در این شدن حرص ورزیدند همه چیز در میان این بازار تازه وجود داشت و برای خریدن و فروختن بود

لوازم یدکی کودکان را هم در میان همین بازار می‌جستی
مثلاً اگر گیرنده‌ی نورون‌ها باری درست کار نمی‌کرد و کودکی در میان یکی از بیگاری کشیدن‌ها فریادی می‌زد و زبانم لال عفو به مادرش می‌کرد

به سرعت مادر به بازار می‌رفت چیپ تازه را می‌خرید و شب به سوراخ فرزندش فرو می‌برد و او را آماده‌ی به‌روزرسانی تازه می‌کرد تا همه چیز درست به پیش رود و رفت، همه‌ی لوازم‌یدکی کودکان و بیش از آن خود نوزادان هم وجود

داشت، آنان که ژتون نداشتند آنان که نخواستند داشته باشند، آنان که توان خریدن ژتون داشتند ژتون را بدل به نوزاد تازه‌ای کردند، حتی نوزاد را با نوزاد دیگری تاخت زدند، حتی بزرگی دادند تا دوباره کودکی بینند و هر چه آرزو کردند را در میان این بازار در آغوش به خویشان چسبانند

دو تن که نمی‌دانم که بودند و شاید تنها یکی بود در برابر یکی از دکه‌های در بازار جایی که روز میزی شیشه‌ای چندین کودک خاموش را ریخته بود به مرد فروشنده ندا دادند و با نگاه به کودکان بر روی میز شماره ۷۳۴ را انتخاب کردند مرد دست برد و او را بالا آورد و به مرد و زن داد آنگاه مرد و زن از جیب سرنگی را به دست مرد فروشنده دادند و مرد سوزن را به باسن کودک فرو برد و با فشردن خون در میان سرنگ کودک روشن شد، آنگاه خریداران به هم نگاه و از درون شادمان رگهای خود را دیدند و خون در جریان خویش را نوازش کردند

در میان همین بازار من تعدادی را برای خرید انبوه هم می‌دیدیم

او نیاز به نیروی یدی داشت، آمد به فروشنده‌ای سفارش دویست و نود و دو هزار کودک تازه را داد تا با سرعت بالاتری در کمتر از سه ماه رشد و با توان بسیار

باشند آنان قرار بود با خرج این سرور در میان بازار یک کارخانه تازه تولید کنند و پس از سه ماه تمام نیروی کار یعنی همان نوزادان غول آسا را گرفت و کارخانه را دایر کرد

حالا در میان دستگاه‌ها هر زمان والد و مولودی اگر ناتوان و ملول شود مقداری دوز مشخص از عصاره‌ای که تحت عنوان مهر توسط یکی از کارخانه‌های ملاکان ساخته شده را به باسن خود تزریق می‌کنند

آنان هر روز نالان و ملول در خود می‌روند در میان کلبه‌های کوچک و محقر خشمگین و فریاد زنان نعره می‌زنند و در دل ساختمان‌ها عظیم و شیشه‌ای بی حوصله تر مدام در خود می‌لولند فریاد کنان و در هم رفته به سوی درب کارخانه‌ها می‌روند تا آمپول‌های نجات بخش را بگیرند،

تعداد کم افاقه نخواهد کرد و دیگر نمی‌توان آن را از بازار تهیه کرد آنان نیاز به سرمنشأ آن دارند، آنان باید به درب کارخانه جعبه جعبه از افیون آرامش تا مهر و شادی را بگیرند و همانجا در میان درب کارخانه در حالی که شلوار را پایین

کشیده خویشتن به باسنشان آمپول را فشار دهند بعد دوباره بعد از دو سه قدم گام برداشتن آمپولی دیگر بزنند

از این رو است که بسیاری از آنان حتی دیگر شلوار را هم بالا نمی‌دهند و کوله‌هایی بر دوششان آویزان برای حمل سرنگ‌ها است، آنان پیش می‌روند بعد از هر چند ثانیه آنجا که یکی ملول شد، غمگین و افسرده و ناتوان شد آنجا که کسی با لباس ژنده خشمگین و پرخاشگر شد، عصبانی شد و فریاد زد باسنش را به درد اکسیر شفابخش خونین و دردآلود خواهد کرد

در دل دهکده همه چیز از معنا تهی و دیگر چیزی در میان نبود من هر چه نگاه می‌کردم اثری از موش خرما را نمی‌دیدم او دیگر در میان نبود او را نمی‌دیدم من ساعت‌ها در همه جا به دنبال او گشتم او آب شد و به درون زمین رفت، هر چه فکر کردم سوراخ کلونی او را نجستم و دانستم او پیش از این به خواب زمستانی رفته است، یعنی آرزو می‌کنم به خواب زمستانی رفته باشد،

نمی‌دانم من دیده‌ام که در دنیای امروز آنان دیگر هیچ خبری از هیچ جانی در میان نیست، همه درخت‌ها در خود وامانده خشک و ریخته‌اند، خاک خوابیده

است هیچ در او نیست و در خود همه چیز را می‌بلعد بیرون می‌ریزد تو هیچ از گیاه در هیچ جا ندیده‌ای دیگر نه پرنده‌ای در آسمان است، نه نگاهی در کهکشان است، نه موشی در حال جستان و خیزان است، نه سگی پارس کنان است و هیچ جز آنچه ماشین باروری و زایش و سیل بشمار از آدمی است ندیدم و می‌بینم که آنان مدام بیشتر و بیشتر می‌شوند

همه چیز را از خود می‌کنند و همه‌ی جهان را مسخر خود کرده‌اند، شاید تنها تعدادی کک را به بهای جد بزرگ خویشتن حفظ و جاه داده‌اند شاید هم آنان را جاه نداده که آنان هم دنیا را مسخر خود کرده‌اند و من می‌بینم که اینان هر روز بیش از پیش در نیستی طلب هستی می‌کنند و زندگی را در میان مرگ می‌آفرینند کودکی را دیدم که به خاک دست می‌زد آن را به مشت می‌فشرد در حالی که خاک را نگاه می‌کرد در میان خاک در دست برگ خشک شده‌ای را دید و در میان سلول کوچکی از وجود او حرکتی از پرواز را دید او داشت خود را به اندرون آنچه دیده می‌انداخت که دستگاهی تعقیب‌کننده او را یافت و به ناگاه سوزنی به باسنش فرو برد،

این محصول تازه کارخانه یکی از ملاکان بود،

اکسیر معنا

معنا با کدهایی در دل معجونی که به شکل آمپولی بود به باسن او می‌رفت و مدام

کدهایی را می‌نوشت

آنگاه سیستم عصبی آنچه باید را به مغز مخابره کرد و کودک خاک را به زمین و

ماشین در برابر را نگاه و در دل او انسانی عظیم را دید که خالق او است

آنگاه مخابره برای رسیدن به ساختن رسید و او حالا در پی جستن پیچ گوشتی بود

شاید انبر یا چیز دیگری را یافت و به سر آخر دستگاه تعقیب کننده را بر زمین باز و

تکه و تکه کرد

خراب شدن آن مهم نبود که در کسری از ثانیه دوباره جایگزینی داشت مهم آن

بود که او آنچه باید را در میان آن محلول دانست و به فراموش بر یاد خواند و بر

دیدگان مدام در تکرار راند تا بداند همه چیز در او و در میان تسخیر جهان به هر

قیمت است

در میان آنچه از جاودانگی و نامیرایی بود، در میان آنچه در آرزویش هزاران سال

مردمان سوختند، در نها نامیرا خویشتن را دیدند

بودند آنانی که قیمت این نامیرایی شدند چه آنانی که در میان دستگاه‌ها هربار

چرخ شدند و تکه تکه بودند و چه آنانی که جاودانگی را دیدند و خویشتن را به

نابودی و نابودی را به ترسی روزافزون فریاد کردند،

نه نامیرایی که همه چیز دنیا آنان را در خود فرو خورد و هر روز پرخاش بیشتر

کردند، هر روز فریاد بیشتر زدند و بیشتر در شانه‌های خاکی راه رفتند، آنان به

بیرون در فریاد هر چه آمپول زدند افاقه نکرد، هر چه باز خودشان بردند و در دل

ماشین‌ها چرخ کردند تا داروی شفا بخشی بسازند ساختند و زدند اما افاقه نکرد و

خشم در توده‌ای عظیم به جان تک تکشان رسید، از میان همه آنان را جمع کرد،

آنکه از دنیای پیشتران مانده بود، آنچه از مطرودان، معلولان، کشاورزان،

رانندگان و پیشترها بود، آنچه از نوزادان دشت‌ها بود، آنچه حتی از سروران بود،

آنچه از نسل دیرباز بود همه باهم و در کنار رانند هم آنکه زنده بود به میان و

برای نقشه‌ای در راه بود

بیشترانی مردند، آنچه از دیربازان بود مدام بدل به افسانه شد، تصویر شد بر دیوار نقش بست و یادگاری بر ذهن‌های آنان شد، آنان نیاز به ساختن تازه‌ای داشتند می‌ساختند آری همتای نفر اول حکومت را ساختند همسرانش را هم ساختند سرورانی که به نوک این هرم نزدیک و در آن بودند را ساختند نگهبان نسل را ساختند حتی شبیه سازی شده‌ای از کشاورز قربانی کننده، (همان مرد نورانی) را هم ساختند و آنان که مردند در نامیرایی آنان را در خیال آنگاه که نفس آخر را می‌کنند دوباره خویشان را جاودان و زنده و در میان این بودن دیدند و معنا را در ادامه‌ای بی‌انتهای بی‌معنا معنا دادند

حال در میان آنانی که دست کوتاه به نامیرایی در سوگ هر روز فریاد می‌زنند قرار بر این است تا در روزی خاص بروند و هر چه از کارخانه‌ها و ماشین‌ها است را آتش بزنند، آنان می‌خواهند تا اگر نیستی میهمان آنان است همه را به نیستی راه برند و این گونه جملگی دست اندر دست یکدیگر در شبی مشخص خود را به اولین کارخانه‌ها و ماشین‌های ساخت و انسانی رسانند

آنگاه جرقه انقلاب خویش را زدند، همین که خواستند دست را به پیش گالنی بیرون بکشند بوی تند بادام تلخ را استشمام کردند هوا از دوده‌ی آن پر شد و همه جا را در خود فرا گرفت آنگاه احساس سوزش تمام ریه‌هایشان را فرا گرفت و خود را در خلأ دیدند

تکان سخت بود چشمانشان تیره و تار چیزی نمی‌دیدند تکان نمی‌خوردند گالنها به آنان نگاه می‌کردند، مواد مشتعل سرگذشت آنان را می‌دیدند و آنان در حالی که گلویشان می‌سوخت و چشمانشان تار شده بود احساس خفگی می‌کردند چشمانشان سرخ شده داشت از حدقه بیرون می‌زد و به خود فرو می‌خوردند مدام نفس می‌کشیدند و مجبور به آنچه آنان را می‌کشت میدان دادند

حال که بر جای خشک شده یکی از آنان خود را به سوی درب رساند و در پشت شیشه‌ها بی‌شماری از مأموران سیاه‌پوش را با ماسک‌های بزرگ بر صورت دید که درب را باز و به تو آمدند

در میانشان بی‌شماری بودند، سروران، حکومتیان، شبیه‌سازی‌شدگان، کشاورز مرد قدسی و مرد اول حکومت همه با ماسک در حالی که به هم نگاه می‌کردند و شاد

بودند آنان را دیدند که حال بر روی زمین افتاده و نفس در گلو خفه مانده‌اند آنان می‌سوختند، در سینه احساس سوزش مجنونشان کرده بود، برخی از درد دست به گلو بردند و با چنگال فشار دادند خون بیرون زد کمی راه گلو باز شد اما آن تکه را نیز سوزاند و خرد کرد آنان در کوتاه زمانی تسلیم شدند با سری به زمین در برابر خدایان خویش سجود کردند و میرایی را بر نامیرایی دست بسته تقدیم کردند، آنان خویشتن را در سجود بر پای سروران مرده دیدند و حالا تمام جنازه‌ها را سوخته و فضای کارخانه‌ها را تمیز و دهکده را از وجود لاجان این میرایان پاک کرده‌اند و همه دنیا برای آنانی است که فرزندان این ماشین مقدس‌اند،

آنانی که نسل تازه بر زمین مانده و سرور جهان شده‌اند و من آنان را می‌بینم در حالی که مدام سرنگ بر تن می‌کنند

از آن شب و آن اتفاق بیشتر می‌زنند حالا در کنار هم می‌نشینند آنگاه که چشمان یکدیگر را می‌بینند به یاد خون مانده در چشمان آنان می‌افتند و مدام سرنگ آرام‌بخش می‌زنند و چیزی افاقه نخواهد کرد و در میان همین سرنگ زدن‌ها همه

با هم در میان بلندترین و زیباترین بناها در دل دهکده جمع شدند تا جشن نامیرایی را به پیش ببرند، آنان به دور هم جمع شده، در حالی که سرنگ به باسن هم می‌زدند رقصیدند، آنگاه از ته‌مانده‌های معجون مخدر در دوران پیش آوردند و کشیدند هر که هر چیزی داشت را آورد تا برای ساعتی همه چیز را از یاد ببرند، تمام فرامین روزها و شب‌ها را، تمام تکرارها و تمام غم را تمام دردها و درمان‌ها را، هر چه از دیروز تا امروز به مانند داده‌هایی در گوش و به جانشان خوانده بودند، هر چه دیدند و مدام شنیدند، تمام نگاه‌ها تمام گلابی‌ها تمام زهدان‌ها تمم آنچه از دیروز تا امروز هر چه زایدند هر چه جهیدند هر چه در میان مزرعه خار کردند تمام ساقه‌ها، تراکتورها، آنان می‌کشیدند بیشتر می‌کشیدند تا برای ثانیه‌ای از یاد ببرند و دیگر سرنگ نزدند و باز رقصیدند

در میان رقص همه‌ی صورتک‌ها را به یاد آوردند تمام نگاه‌ها، آن غشای آویزان در دستان کشاورز و قربانی را، تمام کودکان غول‌آسا را، تمام خوشه‌ها دردمند در خاک را، خاک که خوابیده بود قی می‌کرد آنان همه چیز را به خاطر و در میان

نگاه یکی از آن کودکان که صورتش را به قلم‌مویی دزدیده در دست یک رنگ

کرده بود برخاستند و پنجره‌ها را باز کردند

یکی پیشاپیش دیگران بود، او آنان را فرا می‌خواند پنجره را گشوده و می‌گفت:

بجهید بجهید که دنیا با جهندگان است

او خسته بود از تمام تصاویر، از تمام دیده‌ها، از تمام شنیده‌ها، از هر چه

می‌دانست و نمی‌دانست، از آنچه برایش مدام تکرار می‌کردند، از داده‌ها از

سرنگ‌ها از چپ‌ها از کارخانه‌ها از کارها و بیکارها او مدام جماعت را به

جهیدن دعوت کرد و سروران، نامیرایان و هر چه از آنان مانده بود در میان بنای

عظیم و بلند بر بالای پنجره‌ها به روی دهکده ایستادند و من به زیر پنجره آنان را

دیدم که می‌جهند

پرواز در آسمان با صورت به زمین خوردند،

مغز ترکید و خون پاشید

او زمین نخورده بود که دومی افتاد به فاصله‌ی کوتاه جهندگان پشت به پشت هم

در کنار و با ترتیب به زمین خوردند و ترکیدند،

همه زمین را پر کردند

حالا بر روی هم می‌افتند، هر که زمین خورد ترکید و نامیرایی را یاد نکرد او را به مانند بسیاری از آنچه خیال از ناتوانی و نادانی و ترس در وجودشان بود از یاد برد و حالا در بالای بنای عظیم همه پریده‌اند تنها او مانده است

آنکه آنان را فرمان به جهیدن داد

و حال او در حالی که می‌خواند دنیا با جهندگان است جهید و به زمین خورد با برخورد تنش به زمین به بالایی پرت شد و دوباره با شدت به زمین خورد و من در میان خون آمده از شقیقه‌اش دهکده را خاموش دیدم که دیگر مسکوت است هیچ صدایی در خود ندارد و در خواب مانده است،

خاک، خورشید، خون، دریا، آسمان، همه و همه ساکت‌اند

همه مسکوت خوابیده‌اند و دیگر صدایی در جهان نمانده است

من لب می‌گزم و مسکوت با چشمان بسته فرو می‌روم به اندرون رفته و خاک مرا بلعید است، او مرا در خویش فرو خورد و حال من در دهان خاک مانده صدایی نمی‌شنوم و چیزی نمی‌بینم، معنا از دورتری با ندایی آرام و زمزمه مانند مرا به خود

می خواند و من در حالی که میان واقع و مجاز در دل خواب و خیال سرگردان

بودم تنها ندای معنا را شنیدم و چشمان را دوباره خواهم گشود

رشد

همه جا را تاریکی در خود فرا گرفت و به خویشتن مدفون کرد و من در میان خلأ مسکوت هیچ نمی دیدم، دیدن در میان این نیستی معنایی نداشت چیزی نبود چیزی نمی تابید و من نگاهی نداشتم، محفظه‌ای برای عبور در میانه نبود و همه چیز در حال رفتن به اندرون من بودند، مرا در خود احاطه می کردند و به خود فشار می دادند، گاه احساس می کردم در میان رختخواب به خوابی عمیق فرو رفته‌ام انگار پتو را تا صورت بر خود کشیده و آنگاه که چشمان را با تلاش بسیار باز می کنم چیزی قابل رؤیت نیست، فشار پتو بر دیدگان حتی اذن گشودن را هم نخواهد داد و با تشدید قوا نگاه را به اندرون خود حصر کرده است،

گاه گرما به تنم رسوخ و گاه سردی وجودم را فرا می‌گرفت احساسی عجیبی میان لمس سرما و گرما بر پوستم لمس می‌کردم احساسی که با سوزشی همراه بود، سوزشی که در میان گرم شدن همراهم شد، بعد از چندی حالی بر پوست را لمس که از سرخوشی و وزیدن باد در میان جان سوخته‌ام نشئت گرفت و من در میان این خاموشی و سکوت ندایی آرام و زمزمه مانند را از معنا می‌شنیدم،

او برایم آرام لالا می‌گفت

او مرا فرا بخواندن حواس مانده در جانم می‌کرد،

حال که چیزی ندیده حواس دیگر مرا ندا می‌دادند،

گوش‌ها نداهای کوتاه و کوچک را می‌شنیدند، صدای معنا خیلی دور و اندک بود، به مانند قورت دادن آب دهان کسی در دوردستی که مرا سرگردان میان واقع و مجاز می‌کرد، با خود فکر می‌کردم شاید این صدا را خویشتن احساس و خوانده‌ام، آری این تصویر را خود ساخته و به آن بال و پر داده‌ام، نمی‌دانم اما حواس از لمس تا بو در فضاییم تصویر می‌ساخت،

از لمس گرما بر پوست تنم تصویر می‌دیدم، تصویری که دیگر بر دیدگان نبود و در خیال شکل می‌گرفت و افزون می‌شد،

بویی را در فضا احساس می‌کردم که به مانند طراوت بوی پرتغال بود،

بویی که حواس دیگری را در من تشدید و بیدار کرد،

بویی که تصاویر می‌ساخت مرا در میان باغ‌های بزرگ و دشت‌هایی آرام تصویر

کرد در حالی که در کنار موش خرما و با هم به زیر درختان بزرگ و تنومند

پرتغال نشسته و با هم از آنچه درخت به ماه هدیه داده و بر زمین انداخته است

می‌خوریم و می‌خندیم،

در میان همین هوا، ریشه‌هایی به دور دستان لمس می‌کردم، تصویر می‌کردم و در

خیال، آنان در میان جان خویش در میان پاها رنگ دادم و به پیش رفتم، آنگاه در

حالی که ندا و زمزمه‌ی معنا بلند و بلندتر می‌شد صدای آشنایی را شنیدم،

آری خاک بود،

او بود که مرا ندا می‌داد،

او بود که پاس خاموش ماندن و مسکوت ماندنم، از آنکه او را به دیگرانی

نفر و ختم و راز خوابیدنش را با کسی نگفتم اذن به خوابیدن داد

مرا ندا می داد مرا فرا می خواند و در هم آغوشی با معنا مرا در خویشتن فرو

می خواند، او مرا ندا و من دانستم که حال به اندورن او معنا کرده ام و در میان

آنچه از تصویر او با ندا و به صدا با لمس تنش با بوی در جانم خواندم به داستان

تکان خوردم و بال کشیدم

در میانه از دل مدفنی برخاستم و خاک مرا همراهی کرد، او تا آخرین گام در بر

خواستم مرا یاری و به بال کشیدنم راه برد تا به سر آخر آنچه در میانه بود، من

برخاستم و بال کشیدم،

بال پرواز در میانه بود و پای بر خاک در حالی که میانش ریشه داشت به پیش

نگاه را باز خواندم، خاک در میان چشمانم آرام آرام به کناری رفتند و مرا اذن بر

دیدن دادند، معنا به گوشه‌ی شانه‌هایم در میان لاله‌ی گوشم نشسته بود و آرام

آرام در حالی که لاله‌ی گوشم در دستانش بود برایم آواز آرامی می خواند،

خاک با دستانی نوازشگر آنچه بر دیدگانم غبار بسته بود را به کناری داد و به سر آخر تمام کرده‌ها چشمانم باز شد و حال باز هم دیدم،

در میان خاک در دل حفره‌ای عظیم، به زیرزمین و دورتر از آنچه تا کنون بود بودنی در جریان مرا به خویشتن فرا می‌خواند،

مرا ندا می‌داد تا به اندرون آنچه میانه این بودن‌ها است دنیای تازه‌ای بینم که اگر در دل ظلمت‌های بسیار تنها و کوچک است اما باز هم زنده‌ار و جاودانه خواهد بود

دیواره‌های این زیر زمین را خاک پوشاند بر جای جای دیواره‌ها آنچه از معنا بود بر تنش نقش بست و تمثیل‌های بسیار ساخت، تصاویر که به اندرون خاک نقش دادند و خاک با فرو خوردن خویش تصویر را نمایش داد،

آنچه از مهر در دل بود،

آنچه از خرد در میانه بود،

آنچه از تعلیم بهانه بود،

آنچه از احساس در زمانه بود،

همه بود و من به اندرون آنچه بود بیشترانی را دیدم و به سرآخر آنچه از کنکاش

به زیر و در خفای دنیا بود جنگلی عظیم را دیدم،

جنگلی بزرگ با درختانی سر بر آسمان رسیده، آنان که صورت در برابر آفتاب

می گستراندند و هر روز در انتظار او می نشستند، آنگاه که خورشید روی بر

می آورد درختان برایش آوازی می خواندند او خویشتن را به ناز برایشان با سوز و

گداز می چرخاند، به این سو و آن سو می رفت، می رفت تا کسی بی تابشش تنها

نماند و در خویشتن غمین نباشد،

آری او رفت و در میان سایه‌های درختان بزرگ و عظیم آن گل کوچک و تنها

را دید، او که تنها آرام در خود مانده و غمین بود،

خورشید آرام بوسه بر گلبرگ‌های کوچکش زد و گل سرخ شد،

خود را جمع کرد وانگاه رایحه‌ی زندگی را به آسمان دمید،

آسمان به فراخور آنچه از زیبایی در خود داشت باد کرد، به پیش رفت هر که بود

را به عطر زندگی آشتی داد او را میهمان طراوت خویش کرد، باد در پیش به

دریا رسید در میان دریا جریان کرد و ادامه داد، او مسیر این زیستن، بودن را ادامه

کرد و به آسمان رفت، باز از هم ستاند و دوباره بر هم افزودند، دوباره باران کرد و آسمان بر تن آرام درختان گل‌ها و هر چه از جان در جهان بود بارید، بی آنکه کسی را بی نصیب تنها و به خویشتن واگذارد،

قطره‌های باران به همه جا نفوذ کردند تا کسی باز تنها و در خود نماند و همه را در خویش گرفتند، آنچه از ماه در آسمان بود، مهتاب کرد و تصویر دوباره‌ای از این زیستن‌ها ساخت و حالا من همه را می‌بینم،

به دل جنگلی افرا و زیبا در میان تمام زندگی و معنا دوباره خواهم دید لمس خواهم کرد و تمام حواس را به کار خواهم بست

من در میان نگاه آن دو سرو مغرور با سینه‌هایی ستبر و نگاهی بر آسمان آنجا که یکدیگر را دیدند، همه را دیدم،

تمام دوربازان را به نظاره نشستم،

آن نگاه‌ها در امتداد بودن‌ها

آن سایه افکن بر یکدیگرها

آن ندهای عاشقانه در پیکرها

آنان را آنگاه که **سرور** در میان نگاه او تمام زیستن را دید آنجای بود که باد را ندا داد تا عصاره زیستن را به **سوره** برساند و سوره او را در خویشتن جای داد و مدام از روزهای دور و دیر برایش خواند

برایش خواند و آواز کرد تا به ندایی آرام، آنجا که پرنده‌ای به روی **سوره** برای کودکش دانه آورده بود تمام از هم شدن آنان را در خویش گرفت و در میان جستن دانه‌ای تازه او را به خاک داد و خاک او را آرام در خویش جای داد و نوازش کرد، معنا برایش آواز خواند، مهر به آغوشش کشید و زندگی به لالایی او را جوانه کرد و حالا در میان آن دو سرو مغرور، نهالی ایستاده است که ندا از زندگی را در میان نفس بخش بودن و جریان زندگی فریاد می‌زند،

آنجا که هر چه از زشتی به دنیا است را می‌بلعد و به جایش زندگی می‌بخشد

من به روی درخت بزرگی او را دیدم که فرزندش را به اندورن خود برده بود، او خویشتن را به مانند لایه‌ای سخت ساخت تا چیزی دانه را نگزد او را نگهبان بود، **نارینه‌ی** مادر منظورم همان (نارگیل صفت جان) است او فرزندش را به اندرون

خود لانه داد و تمام عمر حامی نشست و نگهبان شد تا هیچ گزند به معنا در پیش

نماند و خاک او را آبتن این مهر در خود جای داد و دوباره جوانه زد

من در میان خاک دیدم ریشه‌های بسیار در هم تنیده را

دیدم و مدام چشمان منتظر بیشمار درختان را نظاره کردم، آنجا که **سرور و سوره**

به ندای خاک را طلب کردند ریشه‌ها را گستراندند و به پیش بردند تا از آنچه

مایه‌ی زیستن است نهال تازه جوانه زده را غذا دهند و به ریشه‌های درهم غذا

فرستادند و دوباره زندگی را به پیش در ریشه و در خویش بردند و حالا به

ریشه‌های بسیار دیگر بی آنکه کسی بداند کدام نهال در پیش است همه ریشه

می‌گسترانند و در میان ریشه‌ها از آنچه برای زیستن است پر خواهند کرد تا همه

زندگی کنند، آخر همه غذا می‌خواهند و این شبکه از ریشه‌ها غذا خواهد داد،

چشمان نگران را آرام خواهد کرد و در این در هم تنیدگی همه را آرام و زنده

خواهد داشت

من در میان بال زدن زنبورها آنجا که به اندرون دشت بزرگی از گل‌های باوقار

رفتند، همه را دیدم، تمام آن عشق ورزیدن‌ها و نگاه‌ها را

تمام آن آرام ماندن و بر معشوق چشم دوختن‌ها را
 من در میان گل‌ها و سربرافراشتن آنان، عطر زندگی را بوییدم و آنجا که زنبوری
 شهید نوشید دیدم که گل به او و پاهایش خویشتن را چسبانده است،
 آخر پای او چندی پیش بر معشوقش بود، او لمس کرد در میان این دورماندن او
 را

لمس کرد و حال در میان آنان باز حواس تازه‌ای خواهد بود که این زندگی را به
 جریان خواهد داد، من ندای گل کوچک را به گوشهای زنبور شنیدم و زنبور
 آنچه از شهید آنچه از گرد تا بذر بود را به میان آغوش کشید و به معشوقه‌اش داد،
 حالا آن دو مدام برای هم نامه می‌نویسند، بوسه می‌فرستند و عاشقی می‌کنند، گاه
 زنبور را میانجی و گاه سنجاقکی را نامه‌رسان خود کردند و به اندرون این بودن
 ندایی از زیستن دادند و معنا را در میان این ماندن دوباره تعریف کردند

من در میان آنچه جستن در میانه بود به نزدیک ساحل دریایی عظیم که آبی بود و
 به حرکت در جریان آوازی می‌خواند بشمار از حیوانات را دیدم که در میان
 جست‌وخیز با یکدیگر گاه پرواز می‌کنند و گاه جهیده‌اند

گاه پریدند و در آغوش گرفته‌اند،

آنان به دنبال هم دویده و در تعقیب هم در آمده‌اند، با سرعت کمین و دوباره

یکدیگر را آغوش می‌گیرند، آرام به هم زبان و گاه گاز می‌زنند،

آرام می‌خندیدند، ریشه می‌روند، می‌دوند و دوباره به پرواز در می‌آیند،

من آنان را دیدم و با لبخندی که تمام جانم را فرا گرفته با معنایی که همه‌اش در

میان همین بودن بود، همین خندیدن بود، همین جهیدن و پریدن بود باز دیدم

همان هشت پا بود، آری او از میان قابلمه به کمک یکی از آدمیان رهانیده و به

اندرون خاک رفته بود، او رفته بود تا فرزندانش را در آغوش بگیرد، او به من

نگاه کرد و با لبخند رضایت بخشی، یکی از فرزندان چغرش را که داشت او را

گاز می‌گرفت، به خود نزدیک کرد و محکم گونه‌اش را ماچ کرد،

چند کودک دیگرش دوره‌اش کردند و او را به زمین زدند، آنگاه به روی

شکمش رفتند و از راه رفتن آنان بر روی شکمش ریشه رفت و خندید،

نگاهم در دل دریا به میان دسته‌های دلفین بود، با آن نگاه‌های خندان و

صورت‌های مهربان، می‌خواستم بوسشان کنم دوست داشتم آنان را فشار دهم به

خود بچسبانم در حالی که دندان‌هایم را به روی هم می‌فشردم و تمام حواس و احساس در حال زبانه کشیدن از میان دندان‌هایم برای گاز گرفتن آرام تن آنان بود می‌دیدم که مادر در حال آموختن شنا به کودکانش است،

بیشمار دلفین‌ها او را همراهی می‌کردند،

هر کدام دور می‌زدند، می‌چرخیدند، آرام آرام می‌رقصیدند، به دنبال هم می‌رفتند، آنگاه می‌جهیدند و از آب بیرون می‌آمدند،

کودکان ذوق‌زده رفتار مادر و دیگران را تکرار و در آب فرو می‌رفتند، با سر و صورت آنچه مادر کرده بود را تقلید می‌کردند و من همی آنان را در میان آب

می‌دیدم و صورتم باز و بازتر می‌شد

مدام چشمانم براق‌تر و گشادتر بود،

اما ناگهان در میان دیدن به یاد چشمان زیبای موش خرما افتادم،

به یاد آن دستهای کوچک آن شکم بزرگ،

می‌خواستم تا او هم اینجا بود و می‌توانستم برای باری او را فشار دهم و به خود

بچسبانم اما او نبود و من هرگز او را ندیدم،

او را ندیدم و در برابر دیدگانم پنگوئن‌هایی را دیدم که جفت جفت در میان
سرما و برف بسیار در حالی که خشک بر جای می‌ماندند و قدرت تکان خوردن
نیود بر تخم خویش نشستند،

آنان عاشق بودند،

آنان والد بودند،

دست اندر دست یکدیگر، در آغوش و همپای هم آن روز که عهد بستند، آن
روز که یکدیگر را دیدند، آن روز که نه‌ای دیدن و بودن را در آغوش یکدیگر
جستند، آنجا که یک تن و از هم شدند، در هم آمیختند، آنجا به عهد در پیش
حال در میان یخبندان باز هم به کنار هم بودند،

باری پدر بر تخم نشست و باری مادر تخم را نگه داشت،

باری مادر غذا آورد و به دهان عشقش ریخت و باری پدر شب تا صبح را به دور
معشوقش چرخید و او را گرم کرد،

با هم ماندند،

ساختند و ساختند تا نه‌ای آنچه از عشق آنان بود، نگاهی از میان تخم بیرون آید و آنان را دیوانه کند، راه رفتش را ببیند و دنیا را دوباره بسازند، او که ایستاد او که حرکت کرد، او که تکان خورد، او که ندا داد، او که دنیای دیگر دنیای دیر نیست و همه‌ی زندگی و تمام معنا در میان همین بودن او خواهد بود و من تمام بودن آنان را دیدم و باز هم پیش رفتم و دوباره باید می‌دیدم

آری دیدم،

همه‌ی آنان را به حال ایستادن دیدم،

آنگاه که در برابر دشمنی ایستاده‌اند،

آنجا که شکارچی میانه است،

آنجا که جهان به ظلم در حرکت است،

آنجا که ما را راهی جز ایستادن نیست، جز دفاع در میانه راهی نبود، از پنگوئن‌ها تا درخت‌ها و هر چه جان در جهان بود ایستادند به مانند هشت‌پایی که برای ندیدن فرزندانش به میان شکارچیان آمد و آنان را با خود به دورتری برد تا او را در قابلمه بگذارند و کودکان را هرگز نبینند و ندیدند و من پرنده‌ی مهاجری را

دیدم که در میان حمله‌ی شکارچی به لانه‌اش پرواز کرد، خویشتن را به دورتری رساند، طوری بال زد که شکارچی زخمی بودن او را تصویر و خویشتن را برای از بین بردن او ترغیب کند و به نه‌ای تعقیب و رفتن‌ها نمی‌دانم آخر به لانه بازگشت یا نه اما او رفت تا آنان بال بزنند، پرواز کنند، زندگی کنند و می‌دانم اگر او هم در میان نبود، پرنده‌ی مهاجر دیگری خواهد بود که لانه او را ببیند و به مانند پنگوئن‌ها لانه او را بهانه و کودکان او را خانه کند

خانه خویشتن و زیستن در میان دوباره رویدن‌ها را جوانه کند

از بالای لانه پرنده‌ی مهاجر من کانگورویی را دیدم که کودکش را به میان خویشتن کرد، او را در خویشتن منزل داد تا هم‌اره او را دریابد از هر گزند دور و حافظش باشد و بود، همه جا در کنارش ماند و او را هم‌اره به خود چسباند، به گرمایش او را گرما داد، از خویشتنش او را جان داد و آنگاه که دردانه‌اش میل داشت، آنگاه که آرزو کرد، آنگاه که فردا خواست

فرزندش را با بوسه‌ای بر پیشانی روانه کرد و ندای آزادگی او را در جهان با فریادی بلند به مانند سوت‌های موش‌خرمایی تکرار کرد

حالا که دلفین‌ها، کودکان را آموخته آنگاه که به دل دریا باز می‌گردند خواهند

دید که نهنگ‌ها برای فرزندانشان لالا می‌خوانند

برایشان آرام زمزمه می‌کنند،

ندای نهنگ‌ها آنجا که کودکان را به خواندن آموختند، به خواندن خندانند، به

خواندن مهر ورزیدند دلفین‌ها را آموخت، پرندگان را ندا داد و همه از هر چه

جان در جهان بود برای معشوقه‌ی خود آوازی خواند، ندایی داد، آرام سخنی

گفت و همه جا را آوازی برای مهر فرا گرفت و من در میان ندای آواز آنان

موسیقی زیستن را مدام خواهم شنید

من در میان این رفتن مادری را دیدم که فرزند را نشانده و سر صورتش را

می‌شوید، با تمام توان و زبانش بچه گربه‌ی ملوس خود را فشار می‌داد و هر چه از

درد تا زشتی و ناپاکی است را از تنش زدود، او آنچه باید را به زبان آغشته به مهر

در وجود او خواهد کاشت و آنجا که داشت کیسه آب دور کودک پس از به

دنیا آمدن را گاز می‌گرفت **دوپایی** او را دید و شادمان آمد تا از آنچه درد در

دنیای خویشتن، از کودک کشی تا رنج ادواری و زنده به گور کردن کودکان در

زندگی است و همه ثمره نوع خویشتن است را به لباس گربه‌ای آرام درآورد و فریاد زند گربه‌ای فرزند خود را خورده است،

حالا گربه دارد باز هم کودکش را آرام و منظم لیس می‌زند و کمی آن‌سوتر او دارد آرام قبر فرزندش را برای زندگی در میان گور می‌کند و دنیا باز هم ادامه خواهد کرد، نهنگ آواز خواهد خواند و دلفین آن را خواهد آموخت، بعد برای دیگران خواهد خواند و من آواز بیشمار از پرندگان را هم شنیدم و باز هم در نوک هرمی افزون نوعی والا و بزرگ نخواست از این دونمایگان پست چیزی بیاموزد و من باز هم دیدم و غبار آنچه از این نافهمی بود را خاک به دستانش از صورتم پاک و معنا برآیم در گوش مدام خواند تا باز هم ببینم و به پیش روم

من در میان جنگل شاید ساحل و در بین سگ‌ها بازی را دیدم به تعقیب بودن را دیدم به دور هم نشستن را دیدم و کودکی که به سر و صورت پدرش پرید را دیدم، گوشش را گاز گرفت، دمش را فشار داد، چنگال به بدنش کرد و با پدرش بازی‌ها کرد، همه‌ی آنان را دیدم و پدر را در حال بوسیدن کودکش دوباره دیدم،

من دویدن آنان را در کنار هم دیدم، من دیدم که کودکش را با پوزه به زمین می‌اندازد و آنگاه پوزه بر شکمش فرو و تکان می‌دهد،

من ریشه رفتن کودکش را دیدم و آنچه در میان سگ‌ها بود را باری در میان گرگ‌ها و باری در میان گربه‌ها، شیرها، بره‌ها و هر چه از آنان بود دیدم و باز هم تصویر کردند آنچه برای زیستن بود، آنچه معنای از زندگی کردن بود، آنچه به تلاش سالیان دراز برای پیری نوع انسان و آرزوی در خیال و بطلان بود

آنان در حال و به هنگامه زیستند و معنا کردند و معنا برایم خواند و مرا به میان دوپایان برد، آنان که از دشت‌ها، دهکده‌ها، ماشین‌ها، از دل تمام کندن‌ها ساختن‌ها سوختن‌ها، از دل تمام دوران‌ها رفتند را ببینم،

من را خاک و معنا بردند تا ببینم در دل دشت آنجا که کشاورز آمد، آنجا که مرد قدسی فریاد زد، مرد اول حکومتی ریشه رفت، آنجا که مردمان فوج فوج رفتند و پیش خواندند اینان به اندرون رفتند، خاک را خواندند و خاک با آنکه دردآلود و بی‌توان بود به ناله‌های معنا آنان را در خود راه داد و پذیرفت، همتای من که به تمام دیدن در میان خاکی سرد برخاستم، بعد از گذر از مرگ دوباره

زندگی را جستم و حال در میان زیر زمین‌ها آنجا که دور از دنیای و در جریان آنان است ما هستیم، ما را جریان نخواهند داد، ما را نخواهند دید، ما صدایی نخواهیم داشت، ما کم و اندک سنگین به اندرون خاک خواهیم بود و بازار جولانگاه برخاستن پلاستیک‌های تو خالی است

من پیش می‌روم آنان را می‌بینم همان جماعت که به زیر درختی عظیم که آن را زندگی خوانده‌اند نشسته‌اند،

آنان در سایه‌ی جان بخش او، در هوای روح بخش او، نفس می‌کشند و معنا را در میان همان چه من دیده و خاک و معنا برای آنان بارها و بارها تصویر کرده‌اند خواهند دید و من آنان را حال خواهم دید که در میان دنیای همواره در تکرار جایی از آنان نیست آنان در پستوها رها شده‌اند، آنان در خاک وامانده‌اند، ندای آنان در میان هیاهو و فریاد بیشماران صدایی نخواهد داشت،

آنان هر روز و هر جا خویشتن را زنده به گور کردند، در خاک فرو بردند و هر بار به حفره‌ای خویشتن را دفن کردند، رفتند و حال همه را به سایه‌ی درخت زندگی دیده‌ام

من آغوش گرم مادری که کودکش را به خود میفشرد را می‌بینم،

من بوسیدن دستان و فشردن پاهای کوچک فرزند را دیده‌ام،

من مادر و ندهای پر تکرار او را در میان زهدان و به رحمش خوانده‌ام،

او در خلوت و دور از نمایش دیگران او را می‌خواند،

او را آرزو کردن آموخت و آرزو نساخته است،

او را در آغوش به خویشتن و در وجود فرا گرفته است،

با ندایش ندا می‌کند با صدایش صدا خواهد کرد، با اشک‌هایش اشک خواهد

شد

من پدری را دیدم که به وقت آمدن و شکفتن گل زیبایش اشک ریخت او را

تصویر و ترسیم در نگاهش جان داد، جان را به نگاره‌های او در چشمان و میان

مژه‌هایش دید، او زندگی را به دستان کوچک او دوباره معنا کرد و به اشک او را

شست او را عهد کرد که همواره او را یاد و این روز شکفتن را آویزه بر جاننش

کند، همواره به یاد آورد این روز را و در میان خشم به ناراحتی و درد از دیگران

باز ندای او را به نخست و در میان اشک‌ها یاد دارد و حالا او را هر بار به آغوش می‌خواند، او جان مجسم خویشتن او است

حالا گاه مادری برای فرزندش لالا خوانده است، گاه پدری درس زیستن را برای کودکش ندا می‌دهد آنچه از آموختن است را می‌خواند، آنچه از جان است را برای او ندا خواهد داد، لت هر ندای تازه‌ای لالایی را خواهد خواند تا معنا برای او پیش و در آغوش، دوباره جاودانه شود

آنگاه که پستان در دهان کودکش برد چشم بر لبانش دوخت او دهان تکان داد و زندگی در میان لبان او جریان داشت با هر حرکت همه زندگی به حرکت می‌افتاد به مانند قلب در سینه می‌تپید و با هر مکیدن و لمس دهان بر نوک پستانش زندگی را در جریان و به جریان و در حرکت به سوی قلبش دید آنگاه برایش داستان گفت ندا داد، او را از مهر نهفته به درون تمام سینه‌ها خواند، از آنچه جان است و آرام آزادی را فرا می‌خواند، او ندایی داد که در میانش کسی والا تر نبود کسی بزرگ تر نبود، داستان او تنها مهر بود، مهر ورزیدن بود،

در دل آنچه خواند تنها مهر را به برابر خواندند و به پیش بردند و هیچ کس یارای
 قسم کردن نداشت که همه از یک قسم و در هم بودند، آنگاه که به لالا به داستان
 به خواندن و در آغوش بودن کودک خوابید و بیدار شد پدری او را دست در
 دست دوید از میان درخت گذشت دشت را به زیر پا نهاد با او حرکت کرد با او
 پرید و به نها او هم جهید تا به نهایت جهیدنش آنچه در زندگی میان آموختن آنان
 بر یکدیگر بود را دوباره بیاموزد،

آن‌ها با هم رفتند، حرکت کردند و به طول مسیر هر بار معنا را دوباره فرا خواندند
 و زندگی را دوباره معنا کردند

اگر آن پدر رفت و در میان آفتاب صبح به شام عرق ریخت، بار برد و جان کند
 کودکش ندانست، نشنید،

آخر خود او نیز می‌دانست کودک بود یا نبود او کار می‌کرد و به تغییرش باید
 که بنیان و ریشه را تغییر داد حال او تنها آغوش خواست و پدر آغوش شد،
 او تنها گوش خواست و پدر او را شنید

اگر نالان بود اگر امراض او را در خویشتن فرو برد، اگر زهره به درونش رسوخ او را دریده است، حال تیمار جان در بر وجودش خواهد بود، اشک‌های پدر بدل به نوش دارو خواهد شد، دست‌های او حریمی خواهد ساخت تا او را در خویش بدارند و از گزند در امان بکارد،

حالا هر دو به بالای جان او نفس می‌کشند، بیدارند همه روز و شب‌ها را برای بودن او خواهند بود تا آخرین قطره از خون و آنچه در وجودشان است به پیش خواهند برد تا او باز هم نفس را آرام و زندگی را زیبا ببیند و دید

آنگاه که او را تیمار کردند از درد رهانیدند مادر به کنارش آرام تصویری کشید تصویری که در میان آن آنان در حال تیمار کودکی بودند، کودکی که این بار در ردای گربه‌ای بود، شاید دلفینی بود که در دریا گم شده بود، شاید پنگوئنی بود که تنها شده بود و همسرش را در سرما از دست داده بود، حالا او می‌کشید کودک به فردا تصویر مادری را کشید که گرگ است اما کودکش شیر کوچکی است، انسان است اما کودکش گربه‌ای با شکم بزرگ و دردمند به زهره‌ی

جان فرسایی است، هر روز به هم کشیدند و هر بار درخت از دیدن آنان به سایه اش شادمان هر چه زشتی از هوا بود را بلعید و زندگی را بیرون داد آنان که تازه از دشت‌های عمومی آمده بودند باری او را مسخره کردند یادم نیست فکر کنم او را هویج خواندند و من در زیر سایه مادر را دیدم که به ندای درخت گوش فرا داد و آنگاه که فرزندش نالان از شنیدن زخم زبان و هویج بودن موهایش بود، مادر را با هویجی در دست می‌بیند که آرام است، او کاری نمی‌کند

آیا هویج کسی را آزار داده است؟

آیا هویج دردی بر دنیا افزوده است؟

آیا با بودنش، زندگی را دور یا زندگی را به هستی خویش افزوده است،

آنگاه فرزند خوابید و هر بار خویشتن را هویجی دانست که آزار نخواهد داد،

زخم زبان نخواهد زد و به نها به بودن دیگران را در خواهد یافت او در یافته است،

آری در حال ساختن خانه‌ای است، آنجا که کودکی در کنار او نشسته است،

آنها با هم خانه‌ای ساختند و آنگاه در میان سوز و سرما در میان آتش و باران به

کناری نهادند که لانه‌ی کودکان و مادری باشد که زیبایند که تنه‌ایند که آرام در دنیایند، کودکش او را دید آن لانه با کارتن ساخته را هر بار در ذهن تصویر کرد و حالا من او را می‌بینم که دیوانه‌وار هر روز و هر شب در حال نوشتن است، او می‌نویسد تا به مانند پدرش کارتون ساختن را بیاموزد تا بیشترانی را همتای خویش دارد و فردایی را تصویر کند که دنیا همه زیبایی است

من به میان آنچه از خواب و رؤیا تا واقع و مجاز بود مادری دیدم که کودک دردمندش را که ندانستند به درد مانده، نفهمیدند ناتوان است، توان درک دردهای او را به نطفه و در جنین نداشتند به آغوش کشید، آری او موهای مادر را کند، گازش گرفت، فریاد کرد، بر پای راه رفت و بر زمین لولید، نشنید نخواند گریه کرد نخندید و ندانست و به هزاری رنج بود لیک مادر از او و در او بود پدر مدام به گوشش سرود باور را خواند، باوری که در میان قلب‌های ما جوانه زد،

که هوش را که عقل را که سلامت را که هیچ ارزش ذاتی و ماهوی را میزان نکرد و تنها ندای جان را خواند، او ندانست و ما دانستیم، حالا مادر در حالی که گاه نالان از رنج است به بودن و تپیدن قلبی در آغوشش شادمان است، به ندای او

آرام و در جان است، پدر پای پیاده نالان است، مادر نگاه نداشتی بی تصویران

است و در میان حجم زندگی باز لبانی خندان است

من او را دیدم، مردی که زن بود زنی که مرد بود نمی دانم چه بود او معنایی

بی مانند در جهان بود، او از آنچه در میانه یکرنگ بود پیش رفت و بالاتری را

خواند تا آنگاه که بر صورت معشوق نگریست جان را به میان لبان او باز آفریند،

در میان آغوش او باز زایید و زایش آنان در خویشان است،

هر بار با هر در آغوش بودن و در هم شدن، نگاه کردن و سخن گفتن به هر روز

و دوباره زاییدن آنان خویشان را زاییدند و دوباره بارور شدند، آنان اسپرمی

نداشتند، آن ها جنینی، زهدانی، نوزادی و حتی میلی نداشتند و هر روز در زایشی

خویشان را دوباره آفریدند، در نگاه یکدیگر و به ندای خویش دوباره آفریدند،

آنگاه که زنش نزیاید رحم نداشت تخمکش نالان بود آنان آغوش گشودند و

یکی کودک شد، یکی والدی که او را نوازش کرد، هر روز به هم و در هم رشد

کردند و سرآخرش کودکی داشتند و تو نمی دانستی کودک حیوانی است،

انسانی است و یا همان معشوق است که هر بار یکی را والد و دیگری را مولود کرده است

من به پای پدران و مادران نشستم و دیدم که آنان همه‌ی جان گوش شدند و شنیدند، آنان نداها را خواندند بی آنکه بخواهند سخنی گویند، بی آنکه تکمیل کنند، تغییر دهند و تصحیح کنند، تنها گوش شدند و دانستند شنیدند و حال کودک در این نوای زیستن می‌داند که فردا در میان عشق، در میان زایش و به آغوش فرزند بارهای بار باید شنید و در شنیدن آرامش بود، آرام را زایید آرامشی که میانه‌دار دنیا آنان است

من در میان نگاه‌های بشمار از آنان دیدم، آنان که به نه‌ای این زاییدن و رشد کردن‌ها ساکت و آرامند به مانند نوزادان دوباره زاییده شدند، آنان که به مانند درخت‌های عظیم سر به پایین و میل به خاک دارند، من همه‌ی آنان را دیدم که نه در چشم کودکان خویشتن و نه در نگاه عابران بی‌مانند هیچ بار طلبی نکرده‌اند، نه کودکی می‌خواهند نه فریاد آرزوی نوه‌ای را زده‌اند، نه جبر کردند و زخم زبانی

داشتند، آنان زخم‌ها را از یاد برده‌اند و حال در میان راه‌ها و بیراهه‌ها در بیان و

خیابان‌ها تنها عشق می‌ورزند،

بی چشم‌داشت و منتی عشق دادند و مهر را گستراندند

من در میان تمام تصاویر از دور تا نزدیک از دیرباز تا کنون آرزو کردم، آرزو

کردم تا تو را ببینم و سرآخر تمام رؤیاها تو را دیدم،

ای همراه تمام دوران‌ها،

ای نازنین گمشده‌ام،

کجا بودی

تو را می‌خواستم در تمام این روزگاران، در تمام این دردها تو را می‌خواستم

او مرا در آغوش گرفت و محکم به خود فشرد

آری او زنده بود،

او با آن شکم بزرگ و برآمده هنوز زنده بود،

شکمش را دست گرفتم و چند بار تکان دادم بعد آنجا که احساس کرد از

جدیتش کاسته شد پشت به من کرد و باحالتی قهر مانند از کنار رفت

نزدیکش شدم گفتم:

موش خرما دلم برایت تنگ شده بود،

در حالی که داشتم این را می گفتم دیدم که در میان دالانی که آنان ساخته

کودکانی بودند که کسی آنان را ناز می کرد،

هر که آمد آنان را نوازش کرد، برایشان غذایی آورد،

به آنان توجه و با آنان بازی کرد،

هر که بود، هر کودکی در برابرش دید آن کرد که باید می کرد و همه از جان هم

و یکتا بودند و کسی در بالای سر کودک در برابرش چیزی نپرسید

او را به میان دستگاهی برای شناسایی نفرستاد، تنها او را آغوش گرفت غذا داد

بازی کرد و در کنارش نشست و رشد کردنش را نظاره کرد، آنجا که نیاز بود

آرام به کنارش کمکی کرد و دستانش را گرفت تا برخیزد اگر ساقه کج شد به

کنارش دست نگاه داشت تا عمود به پیش رود و او به پیش رفت

حالا موش خرمايي با من و در کنار من ديگران را مي بينيم، آري ما تمام كلوني ها را ديده و ميدانيم كه از آنان بسيار خواهند ساخت تا در دلش همه به معنای زندگي و به همياري و با هم بودن در اين معنای زيستن برخيزند و رشد كنند

من در ميان فيل ها ديدم و آنان را در کنار هم براي ياري نگاه كردم، همه يك تن شدند كسي خوني در دست نداشت جنسيتي را پاس نداشت به قومي نياويخت تنها او را به حكم بودن و معنای زيستن دريافت و پيش رفت، زنبورها مورچه ها گرگ ها و انسان ها همه كردند و اين مسير را به پيش بردند و حال مي بينم حالا ميدانم چه بسياري از آنان در ميان دشت ها آنچه توانستند را به خورجين خود ريختند و با خود بدینجا آوردند، آري آنجا كه از مطرودان تا معلولان، از مفلوكان تا كودزيان، از دشت عموم تا انبوه از هرزگان حرامي در شرف قرباني شدنديدند و توانستند به اندرون خاك بردند و حال در ميان اين دالان آنچه از نخست ديدم كسي نمي داند مولود كيست؟

والد كيست؟

باری کسی در دل رفتن‌ها اگر دید که تنی نیاز به پرورش خواهد داشت ذره‌بین بیرون نیاورد و او را وارسی نکرد،

شاید نهالی بود که در خاک در حال کج رشد کردن و تباه شدن است، شاید غنچه‌ای در دل خاکی جا مانده بود آنجا آب به دست آمد و او را آب داد، میله‌ای کوچک را دستاویزی نهاد تا آرام و صاف رشد کند، اگر از نوع او نبود باز هم دردی در میانه نبود باز هم ذره‌بینی در چشمان نبود باز هم او را بردند،

من دیدم که آنان را به آغوش می‌کشند و با خود می‌برند

حالا آنان والدند، آری من او بی را دیده که تا کنون خویشتن زهدان پر شده‌ای نداشت، اسپرمی اندرون کپسولی نکرد، اما چندین کودک داشته است،

او دو گربه، سه سگ، چهار انسان و تعدادی نهال را والد شد و من والد شدن

گربه‌ای را به مولودی جوجه‌های مرغ هم دیده‌ام،

می‌توان

آری که می‌توان

می‌توان از این جبر مانده رها شد و دوباره به اختیار در آغوش آزادی آن کرد که

مهر فرا می‌خواند و معنا را در خویشتن نهفته خواهد داشت

حال که من در میان دشتی بزرگ و انبوه در میان تمام آنچه در حال دویدن و

جهیدن و پریدن می‌بینم فردایی را می‌بینم که در دلش والد بودن به تخمک

نیست، به اسپرم و خون نیست در میان این والد بودن مهر لانه خواهد کرد، معنا

نغمه خواهد خواند زندگی جاه خواهد داشت و خرد را میان‌دار است،

در میان این فردای کسی خویشتن را به آب و آتش نخواهد زد، دیگری را به

حصر نخواهد برد او را اجاره نخواهد کرد، زهدان نخواهد خرید خویشتن و دنیا

را نخواهد فروخت تا شاید بچه از خون خویش، از اسپرم و تخمک خود داشته

باشد، او مولود بودن را معنای دوباره‌ای خواهد داد و در دلش به جستن بیشماران

است که نیاز به دستان او دارند، تفاوت میان بچه گربه و کودک انسان هم برایش

نخواهد داشت و شاید به فردایی در آرامشی خویشتن هم به مهر در آغوش او که

همه‌ی دنیا را در او دید بارها جهیدند بی‌ثمر و باری دست در دست آنجا که

سال‌ها فکر کردند همه چیز را فراهم آوردند، جهیدند و او را آفریدند،

اما این بار آفریدگار صاحب نیست، گاه شاگرد است، گاه باغبان
باغبانی که تنها نگهبان رشد او خواهد بود، آنچه از دانش است را دانسته و به او
انتقال خواهد داد،

به فردایی که من دست در دست موش خرما می‌رویم و می‌بینیم بی‌شماری در
صف‌های طویل با دل و جان در آرزو دانستن‌اند، آری آنان می‌دانند که نمی‌دانند
و حال با آرزوی دانستن از آنچه دور از موهومات و تلقینات است می‌آموزند
جهیدن را هم می‌آموزند،

پریدن را هم می‌آموزند و بیش و بیش و صدها بیش خواهند آموخت نادانی و
جهل را کنار خواهند زد تا بدانند کودک را چگونه باید شیر داد،
باید خواباند،

باید بیدار کرد،

آری باید بدانند، باید بدانند که کودک چه نیاز خواهد داشت،

چه انتظار خواهد داشت،

باید او را چگونه پاسخ گفت،

چگونه در آغوش گرفت،

آری مهر را به دل خواهند داشت و به دانایی آذین خواهند کرد و فردا در میان این دانستن و بی اذنش کسی را جهیدنی در میانه نیست،

نه آنکه مجانین به درب خانه بیایند که همان کودک و پدر لانه‌ساز در زمستان خواهند نوشت خواهند کشید خواهند ساخت تا به آخر همه بدانند نمی‌دانند و برای دانستن شادمان و با تلاش به پیش روند

به دنیایی که موش خرما را نشان دادم فردایی خواهد بود که در آن پیش از به تخت رفتن و جهیدن سالیان والدان نشسته‌اند به آنچه باید رسیده‌اند،

آنکه خشم داشت دیگر خشمگین نیست

به آنچه دانش است به آنچه آموزش و خرد است مسلح خواهند شد،

آنگاه مهر را خواهند دید،

آیا با آنان آشتی دوست و همدست است،

به جیب‌ها، به خانه‌ها، به غذا و لباس‌ها، نظر خواهند انداخت آنگاه که همه در

کنارشان بود آنگاه که دیدند کسی در نیاز فریادی نکشیده است در میان تخت با

آوازی عاشقانه با هم خواهند شد و خواهند جهید در حالی که بارها و بارها
جهیده و تنها به عشق برای بوییدن و زندگی کردن در اتاق بوده‌اند او را خواهند
دید

در میان دنیای تازه که شاید روزی از میان زیرزمین بیرون آمد و دنیا را گرفت
موش خرما دیده است که دیگر کسی به درد در تنهایی و برای سود دیگران در
میانه نیست، در میانه نیست تا دیگران را راضی و خویشان را آتش بزند او دنیایی
را خواهد دید که به دستان هم و در کنار هم راهی ساخته تا به فریادی هزاری
فریادرس در میانه است،

آنچه از تعلیم بود را نه به جبر و تحمیل، نه به بازار و قسمت که به دانستن و خرد
در روزی بی بازار رفتن و فروختن خواهند دید،

گر درد دارد مسیحایی را با کلاهی در دست نخواهی دید که نخست طلب کند و
آنگاه شفا دهد

در میانه خواهی دید که آنچه نیاز است را به کسی به تنهایی نخواهند واگذاشت تا بدنش را خرد و او را تکه تکه ببلعد او حالا به دستان بی‌شماری دور تا دور خویش در میان محفظه‌ای بزرگ در امان است،

حالا دیگر صبح تا شب او را به قبر کنی نگماشته‌اند و در به در نیست و با بیل در انتظار مردن کسی ننشسته است

حالا او آنچه باید را خواهد داشت، آن هم به هزینه کوتاهی از زمان و نه به قیمت تمام زیستن و از یاد بردن زندگی

حالا اگر نیاز است کیسول می‌دهند اما نه برای بذر و کاشتن در خاک

برای جهیدن بی آنکه هزینه‌اش عمری تلف شده و مرگی دنباله‌دار باشد

در دنیایی که من، موش خرما را به اندرونش خواهم برد دنیایی که او را قول داده

تا آن را بسازم، آنگاه زمانی که موش خرما با نگاهی آرام، صدایی لرزان و در

هوایی پرسیان بگوید:

آیا فرزندی می‌خواهی؟

او خوانده و من به پاسخ برایش ندا خواهم داد:

آنگاه که دنیایم را ساختم،

آنگاه که تمام خیابان‌ها، دشت‌ها، بیابان‌ها و جنگل‌ها را گشتم و کودکی دردمند

را ندیدم، آنجا که دانستم از خانه تا کاشانه و ثروت غنی بر جای خواهم بود،

آنجا که روان آرام دور از درد بود، آنجا که خشم دور و آنجا که مهر در جانم

زبانه کشید، آنجا که موش خرمای کوچکم را در آغوش کشیدم و بوسیدم، او که

صورتی به مانند موش خرما دارد و همتای آنان زیباست شاید کودکی داشتم که

نامش را عشق نامیدم.



برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



www.Idealistic-World.com

© Copyright All Rights Nima Shamsavari